۳۷
Persian

۱۸۲۶

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۹۶
رده‌بندی دیویی: ۷۸۱ م ۸فا۱/۰۰۸
سرشناسه: —
عنوان قراردادی:
عنوان: منتخب شاهنامه و ... دیوان منوچهری
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: [هند] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]
صفحه شمار: ۲، ۱۹۱، ۹ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۱،۵×۱۵ نوع خط:
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۸۱
یادداشتها:
۱. شامل: فهرست شاهنامه
۲. در ابتدای کتاب فهرست لغات مشکل دیوان منوچهری آمده است
موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - مجموعه‌ها
۲. شعر فارسی - قرن ۴ق
۳. شعر فارسی - قرن ۵ق
شناسه(های) افزوده: الف. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

۳۷
Persian

۱۸۲۶

سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

اسم کتاب: انتخاب از شاهنامه و دیوان منوچهری
مولف: ابوالقاسم فردوسی/حکیم منوچهری دامغانی
موضوع: ادبیات زبان: فارسی
سال چاپ: — محل چاپ: (هند)
شماره عمومی: ۴۹۶ کتابخانه / بخش
وقفی/خریداری: مقام معظم رهبری تاریخ: دی ماه ۱۳۸۰
طول: ۲۱/۸ عرض: ۱۸ شماره صفحات: ۸+۱۹۱ ص
ملاحظات

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۴۲۹۶۳
تاریخ اردیبهشت ۸۱

	لغت	معنی		لغت	معنی
ش	بلیفن	اشتلم	ک	کرسنه	آن درخت که گیاهش زاید
س	سپیدر	وحشی بہت بے شر		گروفا	گر کیا
	سقنقر	بلندی کی چیز ہے	ل	لاعرض	[illegible]
	سپیدکاری	مکاری	م	مادوه	[illegible] گلاب
	سفن	شکار		مارچ	حل کو
	ستا	یکے ساز موسیقی		مجمس	بہکون
	سپہبان	پردہ از موسیقی		مخرقه	فریب
غ	غو	مرد بہبول		موگان خوک	یکے ساز موسیقی
	فرغو	رودخانہ کی جا بجا در آب ایستادہ		مندور	[illegible]
	دنیش	آویز [illegible]	و	ونشاقی	[illegible]
ق	قاموس	یکے ساز از موسیقی	ه	ہمورد	پالان
	کشتی	خوشی و تندرستی		—	—

انتخاب

از

شاهنامه

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید از آن چادر قیرگون	بدرید و از پرده آمد برون
بجوش آمد کاوس تا گیو و توس	ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد	سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشنوران صد هزار	شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت	که از گرد اسپان هوا تیره گشت
جهان نیلگون شد زمین آبنوس	ز جنبیدن هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه	شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و ژوبین ز گرد	چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش	سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس	بیامد ببارید [illegible]
جهان را شب و روز پیدا نبود	تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از این سان بشد تا در دژ رسید	شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

فرہنگ لغات و تصحیح اغلاط قصائد منوچہری

ازجملۂ کتب کہ انتخابش در نصاب بی۔ اے۔ داخل ست قصائد منوچہری مشکل تر و نامانوس تر ست۔ زیراکہ لغات و محاورات مستعملۂ او زبان قدیم ست و حالا رائج نیست۔ بنظر بریں، فرہنگ لغاتش در پایان کتاب درج کردہ آمد۔ و چندے از غلطیہائے او کہ در طبع اول بغیر تصحیح ماندہ۔ ایں بار تصحیح کردہ آمد۔

	لفظ	معنی		لفظ	معنی
الف	آوار	مخفف آوارہ		چلب	شور و غوغا
	ارس	درخت عرعر		چوک	مرغیست کہ خویش را سرنگون از درخت آویزد
	انوشر	شراب	خ	خماہن	سنگیست بغایت سخت
ب	بیرم	نوعے از جامہ		خوارکار	دشنام دہندہ
	بیستکانی	مشاہرہ		خورشید	مقرب خاص
	باژبان	کاردان شخصی کہ خراج و باج بگیرد	د	دیرندہ	دیر و رزندہ
	بادبان	آستین و گریبانِ قبا		دواری	نام سکہ ایست
	باب	پدر		دسنگ	ریسمان تابیدہ
پ	پالیزبان	لحنے از موسیقی	ر	رویں	گیاہی ست کہ جامہ را بدو رنگ کنند
ت	تخت اردشیر	لحنے از موسیقی		رامتین	نام شخصی کہ واضع چنگ بودہ است
چ	چرخشت	حوضی باشد کہ انگور را در وی بمالند تا شیرہ برآید	ز	زہ	کنارۂ چیزے چون زہِ گریبان۔

سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی به نعل و به پیل

خروشی بلند آمد از دیدگاه — بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب از انگونه آوا شنید — بباره برآمد سپه بنگرید

بانگشت لشکر به هومان نمود — سپاهی که آنرا کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید

وزان پس چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد

نه بینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید باوردگاه — گر ایدون که یاری دهد هور و ماه

سلیح ست بسیار و مردم بسی — سرافراز نامی ندانم کسی

کنون من بنخت شه افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب

به تنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام مے خواست از میگسار — نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

بیاراست بزم و بخوردن نشست — بگردش دلیران خسرو پرست

رفتن رستم به لشکرگاه سهراب و کشتن زند رزم را

وزان سو سراپردهٔ شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار

زبس خیمه و مرد و پرده سرای — نماند ایچ بر کوه و بر دشت جائے

چو خورشید شد از جهان ناپدید — شب تیره بر روز دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور — کز ایدر شوم بے کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کار تست — که روشن روان بادی و تندرست

همیشه نگهدار یزدانت باد — بکام دل و رای پیمانت باد

تهمتن یکے جامهٔ ترک وار — بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد چو نزدیکی دژ رسید — خروشیدن و بانگ ترکان شنید

بدان دژ درون رفت مرد دلیر — چنان چون سوی آهوان نره شیر

یکایک سران را نگه کرد و دید — ز شادی رخانش چو گل بشکفید

چو سهراب را دید بر تخت بزم — نشسته بیکدست او ژنده رزم

دگر دست هومان سوار دلیر — دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکے سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز گردان بگرد اندرش صد دلیر — جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند — به پیش دل افروز بخت بلند

همه یک بیک خواندند آفرین — بدان برز و بالا و تاج و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور — نشسته نگه کرد گردان تور

بشایسته کاری برون رفت زند — گوے دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود — بسودش به تندی و پرسید زود

چه مردی برو گفت با من بگوی — سوی روشنی آے و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد ژنده رزم — سرآمد بر و روز پیکار و بزم
بدان گه که سهراب آهنگ جنگ — نمود و گه رفتن آمدش تنگ
طلب کرد مادرش را ژنده رزم — که او دیده بد پهلوان گاه بزم
براد پور شاه سمنگان زمین — همان خال سهراب با آفرین
بدو گفت کای گرد روشن روان — فرستمت همراه این نوجوان
که چون نامور سوی ایران رسد — بنزدیک شاه دلیران رسد
چو تنگ اندر آید سپه روز کین — پدر را نمائی به پور گزین
زمانے همی بود سهراب دیر — نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم — کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون — فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را — بخود تلخ کردش خور و خواب را
برفتند و دیدندش افگنده خوار — برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند — ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم — سرآمد بر او کار و پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود — بیامد بر ژنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران — بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند — دلیران و کندآوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ و مرد را دید در دمدمه
ربود از دلیران یکی گوسفند — بزاری و خواریش خونین فگند
اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند — بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست اندر برگاه خویش — گران مایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر — که ای بخردان و گوان دلیر
اگر گم شد از تخت من ژنده رزم — نیاید همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار — از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید آن پیل مست — سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه — بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید — طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی — چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب — تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود — چنان شیر مردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین — که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
وزان جایگه رفت نزدیک شاه — ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای وی — ز بازوی و کتف و بر و پای وی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست — بکردار سرو است بالاش راست

از ایران و توران نماند بکس — توگوئی که سام سوارست و بس

وزان منت برگردن ژنده رزم — کزان پس نیامد برزم و به بزم

بگفتند و پس رود و مے خواستند — همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر — زمانه برآورد از چرخ سر

بپوشید سهراب خفتان بجنگ — نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ

یکے تیغ هندی بدے اندر برش — یکے مغفر خسروی بر سرش

کمندے بفتراک بر شصت خم — خم اندر خم و روے کرده دژم

بیامد یکے تند بالا گزید — بجاے که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بدو گفت کژے نباید ز تیر

نشانه نباید که خشم آورد — سرافشان شود زخم کم آورد

بهر کار در پیش کن راستی — چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی — بکژے مکن رائے و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من — سرافراز باشی بهر انجمن

از ایران هر انچت بپرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن — بپاداش نیکی بیابی ز من

سپارم بتو گنج آراسته — بیابی بسے خلعت و خواسته

ور ایدونکه کژے بود رائے تو — همان بند و زندان بود جائے تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدوے — بکژے چرا بایدم گفتگوے

نه بینی جز از راستی پیشه ام — بکژے نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست — ز کژے بتر هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه — ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را — چو طوس و چو کاؤس و گودرز را

دلیران و گردان ایران زمین — چو گستهم و چون گیو با آفرین

ز بهرام و از رستم نامدار — ز هرچت بپرسم بمن بر شمار

یکایک نشانے بمن بر نما — اگر سر به تن خواهی و جان بجا

سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهاے پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل — یکے تخت پیروزه بر سان نیل

یکے زرد خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود — که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه — سواران بسیار و پیل و بنه

سراپردهٔ بر کشیده سیاه — زده گردش اندر ستاده سپاه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش — پس پشت پیلان و شیران به پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش — بدرش سواران زرینه کفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوے — بگو تا کجا باشد آرام اوے

چنیں گفت کاں طوس نوذر بود … درفشش کجا پیل پیکر بود
سپہدار و از تخمۂ پادشاہ … سرافراز و لشکرکش و کینہ خواہ
ندارد ابا خشم او شیر تاو … بزرگاں ہمیشش پذیرند ساو
بپرسید کاں سرخ پردہ سرای … یکے لشکرے گشن بپیشش بپاے
یکے شیر پیکر درفش بنفش … دُرافشاں گہر در میانِ درفش
پس پشتش اندر سپاہے گراں … ہمہ نیزہ داران و جوشن وراں
کہ باشد بمن نامِ او بازگوی … ز گردے میاد ار تباہی بروی
چنیں گفت کاں فرّ آزادگاں … سپہدار گودرز کشوادگاں
سپہ کش بود گاہ کین دلیر … دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ … نہ از دشت ببر و نہ از کہ پلنگ
دگر گفت کاں سبز پردہ سرای … بزرگانِ ایران بپیشش بپاے
یکے تخت پُر مایہ اندر میاں … زدہ پیشِ او اخترِ کاویاں
برو بر نشستہ یکے پہلواں … ابا فر و با سفت و یالِ گواں
ازاں کس کہ برپاے پیشش برست … نشستہ بیکسر ازو برتر است
یکے بارہ پیشش ببالای اوے … نہ بینیم ہمی اسپ ہمتاے اوے
بخود ہر زماں بر خروشد ہمی … تو گوئی کہ دریا بجوشد ہمی
بسے پیل برگستواندار پیش … ہمی جوشد آں مرد بر جاے خویش
بایران نہ مردے ببالاے اوے … کمندے فروہشتہ تا پاے اوے
درفشش ببیں اژدہا پیکرست … براں نیزہ بر شیر زریں سرست

کہ باشد بنام آں سوار دلیر … کہ ہردم ہمی بر خروشد چو شیر
ہجیر آنگہے گفت با خویشتن … کہ گر من نشانِ گوِ پیلتن
بگویم بدیں نیک دل شیر مرد … ز رستم برآرد بناگاہ گرد
ازاں بہ نباشد کہ پنہاں کنم … ز گردن کشاں نام او بفگنم
بدو گفت کز چیں یکے نیکخواہ … بنوے بیامد بنزدیک شاہ
بپرسید نامش ز فرّخ ہجیر … بگفتا کہ نامش ندارم بویر
دگر بار پرسید سہراب ازوے … کہ بارے مرا نام چینی بگوے
بپاسخ چنیں گفت با او ہجیر … کہ اے پُر ہنر مہترِ شیر گیر
بدیں وقت بدم من بداں روزگار … کجا او بہ آمد برِ شہریار
گمانم کہ آں چینی ایں پہلوست … کہ ہر گونہ ساز و سلاحش نوست
غمیں گشت سہراب را دل بداں … کہ جاے نیابد ز رستم نشاں
نشاں دادہ بُد از پدر مادرش … ہمی دید و دیدہ نبد باورش
ہمی نام جست از دہانِ ہجیر … مگر کاں سخنہا شود دلپذیر
نبشتہ بسر بر دگرگونہ بود … ز فرماں نکاہد نہ ہرگز فزود
قضا چوں ز گردوں فروہشت پر … ہمہ زیرکاں کور گردند و کر
وزاں پس بپرسید کز مہتراں … کشیدہ سراپردۂ بر کراں
سواران بسیار پیلاں بپای … برآید ہمی نالۂ کرّہاے
یکے گرگ پیکر درفش از برش … بابر اندر آوردہ زریں سرش
میانِ سراپردہ تختے زدہ … ستادہ غلاماں بپیشش ردہ

زایراں بگو نام آں مرد چیست	کجا جائے دارد نژادش زکیست
چنیں گفت کاں پور گودرز گیو	کہ خوانند گرداں ورا گیو نیو
زگودرزیاں مہتر و بہتر ست	بایراں سپہ بردو بہرہ ور ست
سرافراز اما در رستم بود	بایراں زمیں ہیچو او کم بود
بدو گفت ازاں سو کہ تابندہ شید	برآید یکے پردہ بینم سپید
ز دیبائے رومی بپیشش سوار	ردہ برکشیدہ فزوں از ہزار
پیادہ سپردار و نیزہ وراں	شدہ انجمن لشکر بیکراں
ز دیبا فرو ہشتہ زیبا جلیل	غلام ایستادہ ردہ خیل خیل
نشستہ سپہدار بر تخت عاج	نہادہ براں عاج کرسی ساج
چہ نام ست او را ز نام آوراں	سپہبد نژاد ست با سروراں
بدو گفت کو را فرابرز خواں	کہ فرزند شاہست و تاج گواں
بدو گفت سہراب کیں از خورست	کہ فرزند شاہست و با افسرست
ز ہر سو زہر جہاندار شاہ	بیایند پیشش مہاں با کلاہ
بپرسید ازاں زرد پردہ سرا	درفشے درخشاں بہ پیشش بپا
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش	زہر گونہ برکشیدہ درفش
درفشے پس پشت پیکر گراز	سرش ماہ سیمیں و بالا دراز
چہ خوانند او را ز گردنکشاں	بگو تا چہ داری ازو ہم نشاں
چنیں گفت کو را گراز ست نام	کہ در جنگ شیراں نہ پیچد لگام
ہشیوار و از تخمہ گیوداں	کہ بر درد و سختی نباشد ژکاں

نشان پدر جست با او نگفت	ہمی داشت آں راستی در نہفت
جہاں را چہ سازی کہ خود ساختست	جہاں دار ازیں کار پرداختست
زمانہ نبشتہ دگرگونہ داشت	چناں کو گذارد بباید گذاشت
چو دل بر نہی در سرائے سپنج	ہمہ زہر زو بینی و درد و رنج
دگر بارہ پرسید از و سرفراز	ازاں کش بہ دیدار او بد نیاز
ازاں پردہ سبز و اسپ بلند	وزاں مرد و آں تابدادہ کمند
وزاں پس ہجیر سپہبدش گفت	کہ از تو سخن را نباید نہفت
گراز نام چینی بسانم ہمی	ازانست کو را ندانم ہمی
بدو گفت سہراب کیں نیست داد	ز رستم نہ کردی سخن ہیچ یاد
کسے کو بود پہلوان جہاں	میان سپہ در نماند نہاں
تو گفتی کہ در لشکر او مہتراست	نگہبان ہر مرز و ہر کشورست
ہر زمیکہ کاؤس لشکر کشد	بہ ہیل دماں تخت و افسر کشد
جہاں پہلواں باشدش پیشرو	چو برخیزد از دشت آوائے غو
چنیں داد پاسخ مر او را ہجیر	کہ شاید بدن کاں گو شیرگیر
کنوں رفتہ باشد بزابلستاں	کہ ہنگام بزم ست در گلستاں
بدو گفت سہراب کیں خود مگوے	کہ دارد سپہبد سوے جنگ روے
بجنبش نشیند جہاں پہلواں	بریں بر بخندند پیر و جواں
مرا با تو امروز پیماں یکیست	بگویم کہ گفتار من اندکیست
اگر پہلواں را نمائی بمن	سرافراز باشی بہر انجمن

ترا بے نیازی دہم در جہاں ❊ کشادہ کنم گنجہاے نہاں
دراید ونکہ ایں رازداری زمن ❊ کشادہ بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواہد ہمی تن بجائے ❊ مبانخی کن اکنوں بدین ہر دو رائے
نہ بینی کہ موبد بخسرو چہ گفت ❊ بدانگہ کہ بکشاد راز از نہفت
سخن گفت نا گفتہ چوں گوہر ست ❊ کجا نابسودہ بہ بند اندر ست
چو از بند و پیوند یابد رہا ❊ چو رخشندہ مہرے بود بے بہا
چنیں داد پاسخ ہجیرش کہ شاہ ❊ چو سیر آید از مہر از تاج و گاہ
نبرد کسے جوید اندر جہاں ❊ کہ او ژندہ پیل اندر کرد زجان آرد
اگر خود بہ بینی تو چنگال وے ❊ چناں ہیبت و پیکر و یال وے
بدانی کہ از وے نیابد رہا ❊ نہ دیو و نہ شیر و نہ نر اژدہا
بزخم سر گرز سنداں شکن ❊ برآرد دمار از دو صد انجمن
کسے را کہ رستم بود ہم نبرد ❊ سرش ز آسماں اندر آید بگرد
ہم آورد (ہمپایہ) او بر زمیں پیل نیست ❊ چو گرد پے اسپ او نیل نیست
تنش زور (جنگ) دارد بصد زورمند ❊ سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بزور نبرد ❊ بجنگش چہ شیر و چہ پیل و چہ مرد
نخواہم کہ باو بصحرا بود ❊ ہم آورد اگر کوہ خارا بود
ہنرہاے رستم بگرد جہاں ❊ ہمہ آشکارست پیش جہاں
تو باو سپندہ نباشی بہ جنگ ❊ چو او تیغ ہندی بگیرد بہ چنگ
بگیتی ندیدی تو جنگ آوراں ❊ کہ بودند با گرزہاے گراں
چو افراسیاب آں سپہدار چین ❊ ابا نامداران توراں زمین
بشمشیر کیں رستم پیلتن ❊ بباریدہ آتش برآں انجمن
بدو گفت سہراب آزادگاں ❊ سیہ بخت گودرز کشوادگاں
کہ ہیچوں توی خواند باید سپہر ❊ بدیں زور و ایں دانش [illegible]

تو مردان جنگی کجا دیدۂ ❊ کہ بانگ پے اسپ نشنیدۂ
کہ چندیں ز رستم سخن بر زباں ❊ برانی ستائی ورا ہر زماں
گرش بینم انگاہ آیدت یاد ❊ کہ دریاے جوشاں بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چنداں بود ❊ کہ دریا بآرام جنباں بود
چو دریاے سبز اندر آید ز جاے ❊ ندارد دم آتش تیز پاے
سر تیرگی اندر آید بخواب ❊ چو تیغ تپش بر کشد آفتاب
چو بر گفت ازیں گونہ سہراب گرد ❊ غمیں گشتہ ہرماں ہمی بر شمرد
بدل گفت ناکاردیدہ ہجیر ❊ کہ گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدیں ترک بازور دست ❊ چنیں یال و ایں خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ جو انجمن ❊ بہ انگیزد آں بارۂ پیلتن
بدیں زور و ایں کتف و ایں یال او ❊ شود کشتہ رستم بچنگال او
ز گرداں نیابد کسے جنگجوے ❊ کہ با او بروے اندر آرد بروے
ز ایراں نباشد کسے کینہ خواہ ❊ بگیرد سر تخت کاؤس شاہ
چنیں گفت موبد کہ مردن بنام ❊ بہ از زندہ دشمن بروشاد کام
اگر من شوم کشتہ بر دست او ❊ نگردد سیہ روز و خوں آبجوے
چو گودرز کشواد پور گزیں ❊ ہمہ نامداران با آفریں
چو گیو جہانگیر لشکر شکن ❊ کہ باشند ہر جا سر انجمن
چو بہرام و رہام گردن فراز ❊ چو شیدوش شیر اوژن رزم ساز
پس از مرگ من مہربانی کنند ❊ ز دشمن بکیں جاں ستانی کنند

نباشد بایران تن من مباد	چنین دارم از موبد پاک یاد
چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو	سزد گر گیا را نجوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن ست	همه با من از رستمت گفتن ست
چرا باید این کینه آراستن	به بیهوده چیز از من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم	بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن	چه باید کنون رنگت آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست	همانا کت آسان نیاید بدست
نباید تراجست با او نبرد	برآرد بآوردگه از تو گرد

تاختن سهراب بخیمهٔ کاؤس و بر کندن میخ ها

چو بشنید گفتار هاے درشت	سر پر دلان زود بنمود پشت
نهان کرد از و روے چیزی نه گفت	عجب ماند از آن گفتهاے نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست	بیفگندش آمد بجاے نشست
بسے کرد اندیشہاے دراز	ز هر گونه کرد بیکار ساز
به بست از پے کینه انگه کمر	نهاد از بر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد	یکے ترگ رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند	گران گرز را پهلو دیو بند
ز تندی بجوش آمدش خون رگ	نشست از بر بارهٔ تیز تگ
بآوردگه رفت چون پیل مست	چو کوه روان اسپش از جا بجست

برون آمد و لاے ناورد کرد	برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه	رسید او بنزدیک کاؤس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر	رمیدند از وے سران دلیر
ز پاے در کیب و ز دست عنان	ز بازوے و آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه	نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن	بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی	که یارو شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد	همی شاه کاؤس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد	چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاؤس کے	که در جنگ شیران نداری تو پے
گراین نیزه در دشت پیچان کنم	سپاهت ترا حمله بیجان کنم
یکے سخت سوگند خوردم به بزم	بدان شب که کاشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکے نیزه دار	کنم زنده کاؤس کے را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ	که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر	فریبرز کاؤس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور	دگر زنگهٔ گرد پر خاشخر
در آیند و مردے نمایند هیں	درین رزمگاه از پے خشم و کیں
بگفت و همی بود خاموش بس	از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازان پس بجنبید از جاے خویش	بنزدیک پرده سرا رفت پیش

خم آورد پشت و سنان ستیغ	بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپردہ یک بہرہ آمد ز پاے	ز ہر سو برآمد دم کرّہ نائے
غمیں گشت کاؤس و آواز داد	کہ اے نامداران فرخ نژاد
یکے نزد رستم برید آگہی	کزیں ترک شد مغز گرداں تہی
ندارم سوارے وراہم نبرد	از ایراں نیارد کس ایں کار کرد
بشد طوس پیغام کاؤس برد	شنیدہ سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم کہ ہر شہریار	کہ کردے مرا ناگہاں خواستار
گہے جنگ بودے گہے ساز بزم	ندیدم ز کاؤس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زیں کنند	سواران بروہا پُر از چیں کنند
ز خیمہ نگہ کرد رستم بدشت	زرہ گیو را دید کاندر گذشت
نہاد از بر رخش رخشندہ زیں	ہمی گفت گرگیں کہ بشتاب ہیں
ہمی بست بر گرز رہام تنگ	ببر گستواں برزدہ طوس چنگ
ہمی آں بدیں ایں بداں گفت زود	تہمتن چو از پردہ آوا شنود
بدل گفت ایں رزم آہرمن ست	نہ ایں رستخیز از پئے یک تن ست
بزد دست و پوشید ببر بیاں	بہ بست آں کیانی کمر بر میاں
نشست از بر رخش و بپیمود راہ	زوارہ نگہبان گاہ و سپاہ
بدو گفت نایدر مرو بیشتر	بمن دار گوش از یلاں بیشتر
درفشش ببردند با او بہم	ہمیرفت پرخاش جوے و دژم
چو سہراب را دید و آں یال و شاخ	برش چوں بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم	برآوردگہ بر بے آہو شویم
بجنبید سہراب پرخاشخر	ز گفتِ گوِ پیلتن نامور
بمالید سہراب کف را بکف	بآوردگہ رفت از پیش صف
بگفت او بہ رستم بیا تا رویم	بہ یکجائے ہر دو دو مرد گویم
از ایران و توراں نخواہیم کس	چو من باشم و تو بآورد بس
ببالا بلندی و با کتف و یال	ستم یافت با ایں ز بسیار سال
بآوردگہ مر ترا جائے نیست	ترا خود بیک مشت من پائے نیست
نگہ کرد رستم بداں سرفراز	بداں سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم اے جوانمرد نرم	زمیں سرد و خشک و ہوا نرم و گرم
بہ پیری بسے دیدم آوردگاہ	بسے بر زمیں پست کردم سپاہ
تبہ شد بسے دیو بر دست من	ندیدم بدآں سو کہ بودم شکن
نگہ کن مرا تا بہ بینی بہ جنگ	اگر زندہ مانی مترس از نہنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوہ	کہ با نامداران توراں گروہ
چہ کردم ستارہ گواے من ست	بمردی جہاں زیر پاے من ست
کسانیکہ دیدند رزم مرا	شمردند گوئی کہ بزم مرا
ہمی رحمت آرد بتو بر دلم	نخواہم کہ جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکاں بدیں یال و سفت	بایراں ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنیں گفتگوے	بجنبید سہراب را دل بدوے
بدو گفت کز تو بپرسم سخن	ہمہ راستی باید افگند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار	ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمے	که از تخمهٔ نامور نیرمے
چنین داد پاسخ که رستم نیم	هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوان ست من کهترم	نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید	برو تیره شد روے روز سپید

نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت	همی ماند از گفت مادر شگفت
یکے تنگ میداں فرو ساختند	بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سناں	بچپ باز بردند هر دو عناں
بشمشیر هندی بر آویختند	همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندروں تیغ شد ریزه ریز	چه زخمے که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازاں پس عمود گراں	همی کوفتند آں بران این براں
ز نیرو عمود اندر آمد بخم	چماں بادپایاں و گرداں دژم
ز اسپاں فرو ریخت برگستواں	زره پاره شد بر میان گواں
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار	یکے را نه بد دست و بازوش یار
تن از خوئے پُر آب دهن پُر ز خاک	زباں گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد آنگاه دور	پُر از درد باب و پُر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست	شکسته هم از تو هم از تو درست

ازیں دو یکے را بجنبید مهر	خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور	چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز	یکے دشمنے را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ	ندیدم که آید بدینساں بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید	ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکے ناسپرده جهاں	نه گردے نه نام آورے از مهاں
بسیری رسانیدم از روزگار	دو لشکر نظاره بدیں کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد	ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کماں	یکے سالخورده دگر نوجواں
زره بود خفتان و ببر بیاں	ز کلک و ز پیکاں نیامد زیاں
بهم تیر باراں نمودند سخت	تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمیں شد دل هر دو از یکدگر	گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردے بسنگ	بکندے سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمیں کوه برداشتے	گراں سنگ را موم پنداشتے
کمربند سهراب را چاره کرد	که از زیں بجنباند اندر نبرد
میان جواں را نه بد آگهی	بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوے	شگفتے فرو ماند از بند اوے
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند	تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گراں	ز زیں برکشید و بیفشرد راں

بزد گرز و آورد کتفش بدرد ‌‌ به پیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار ‌‌ بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزیر اندرت رخش گوئی خرست ‌‌ دو دست سوار از همه بدترست
مرا رحمت آید بتو بر ز دل ‌‌ که از خونت آغشته گشتست گل
اگرچه گوے سرو بالا بود ‌‌ جوانے کند پیر کالا بود
تهمتن نداد ایچ اورا جواب ‌‌ شگفتے فروماند در پیچ و تاب
به پستی رسید ایں ازاں آں زیں ‌‌ چناں تنگ شد بر دلیراں زمیں
که از یکدگر روے برکاشتند ‌‌ دل و جاں باندیشه بگماشتند
تهمتن بتوراں سپه شد بجنگ ‌‌ بدانساں که نخچیر بیند پلنگ
بایراں سپه رفت سهراب گرد ‌‌ عناں بارهٔ تیز تگ را سپرد
بزد خویشتن را بایراں سپاه ‌‌ بدستش بسے نامور شد تباه
میانِ سپه اندر آمد چو گرگ ‌‌ پراگنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیک توراں رسید ‌‌ پریشاں شد آه از جگر برکشید
غمیں گشت و اندیشه کرد و دید ‌‌ که کاؤس را بیگماں بد رسید
ازیں پرهنر ترک نو خواسته ‌‌ بخفتاں بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود ‌‌ که اندیشهٔ دل بد انگونه بود
میانِ سپه دید سهراب را ‌‌ زمیں لعل کرده بخوناب را
سرِ نیزه پرخون و خفتان و دست ‌‌ چو شیرے که گردد ز نخچیر مست
وژم گشت رستم چو او را بدید ‌‌ خروشے چو شیرِ ژیاں برکشید

بدو گفت کاے ترک خونخواره مرد ‌‌ ز ایراں سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه ‌‌ چو گرگ آمدی در میانِ رمه
بدو گفت سهراب توراں سپاه ‌‌ ازیں رزم دوراند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشاں نخست ‌‌ کسے با تو پیکار و کینه بجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز ‌‌ چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگیریم فردا پگاه ‌‌ ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدیں دشت هم دار و هم منبر است ‌‌ که روشن جهاں زیر تیغ اندر است
گر ایدوں که بازو بشمشیر و تیر ‌‌ چنیں آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روے هوا تیره گشت ‌‌ ز سهراب گردوں همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسماں ‌‌ نیاساید از تاختن یک زماں
دگر باره زیر اندرش آهن است ‌‌ شگفتی روانست و رویین تن است
شب تیره آمد سوے لشکرش ‌‌ میاں سوده از جنگ و آهن برش
بهوماں چنیں گفت کامروز هور ‌‌ برآمد جهاں کرد پر جنگ و شور
شمارا بسر زاں سوارِ دلیر ‌‌ که یال یلاں داشت چنگال شیر
چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد ‌‌ که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سر بسر ‌‌ که چوں او ندانم بگیتی دگر
او با فوج من چه کرد
یکے پیر مردست برساں شیر ‌‌ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گوییم از کارِ آں نامدار ‌‌ نه چنداں بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ رانِ پیل ‌‌ بجوشد ز آوازهٔ او رود نیل

ندانم بگردِ جهان سر بسر
که بندد گهِ کینه چوں او کمر

بدو گفت هوماں که فرمانِ شاه
چنین بُد کز ایدر بخسپد سپاه

همه کار ما سخت ناساز بود
بآوردگه گُشتن آغاز بود

بیامد یکے مرد پرخاش جوے
بدیں لشکرِ گشن بنهاد روے

تو گفتی ز مستی کنوں خاستست
که ایں جنگ را یک تن آراستست

عناں باز پیچید و برداشت راه
بایراں سپه رفت ازیں جایگاه

چنین گفت سهراب کز یں سپاه
نه کرد از دلیراں کسے را تباه

از ایرانیاں من بسے کشته ام
زمیں را بخوں چوں گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدے بیگماں
نرستی چناں داں ز گرزِ گراں

وزیں بر شما جز نظاره نبود
و لیکن نیامد کسے خود چه سُود

بپیشم چه شیر و پلنگ و هژبر
به پیکاں فرو بارم آتش ز ابر

چو گرداں مرا روے بینند تیز
زره بر تنِ شاں شود ریز ریز

چو فردا به پیش ست روزِ بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنامِ خداے جهاں آفریں
نمانم ز گرداں یکے بر زمیں

کنوں خواں دمے باید آراستن
بباید همی غم ز دل کاستن

وزاں روے رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزماے
چگونه بجنگ اندر آورد پاے

چنین گفت با رستمِ گرد گیو
کزاں گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دماں تا میانِ سپاه
ز لشکر برِ طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد و برنشست

بیامد چو با نیزه او را بدید
بکردار شیرِ ژیاں بر دمید

خمیده عمودے بزد بر برش
ز نیزه بیفتاد ترک از سرش

نتابید با او بتابید روے
شدند از دلیراں بسے جنگجوے

ز گرداں کسے مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

هم آئینِ پیشین نگه داشتم
سپه را برو هیچ نگذاشتم

به تنها نه شد بر برش جنگجوے
سپردیم میدانِ کینه بدوے

سوارے نه شد پیش او یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دهاں و دماں
بزیر اندروں بود اسپش چماں

غمیں گشت رستم ز گفتار اوے
برِ شاه کاؤس بنهاد روے

چو کاؤس کے پهلواں را بدید
برِ خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زباں برگشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهاں کودکے نارسید
بدیں شیر مردے و گردے ندید

ببالا ستاره بساید همے
تنش را زمیں بر نتابد همے

دو بازو و رانش چو رانِ هیوں
همانا که دارد ستبرے فزوں

به تیغ و به تیر و به گرز و کمند
ز هر گونه آزمودیم چند

سر انجام گفتم که من پیش ازیں
بسے گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمر بندِ اوے
بیفشاردم سخت پیوند اوے

همی خواستم کش ز زیں برکنم
چو دیگر کساں نش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار   نجنبد ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود   که شب سخت تاریک و بیماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکے   بکشتی گرائیم با اندکے
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست   به بینیم تا رای یزدان بچیست
کزاویست پیروزی و دستگاه   هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاؤس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین   بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه   برین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا   بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه   بر آید همه کامهٔ نیک خواه
بگفت این و برخاست پیلتن   دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی   پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان   که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست   پس انگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد   سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد در میان   گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش تندی مکن
بشبگیر چون من به آوردگاه   روم پیش آن ترک ناوردخواه   صبح

بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای   چو خورشید تابان برآید ز جای
گرایدون که پیروز باشم بجنگ   بآوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن   تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یک تن بآوردگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید   ازایدر بنزدیک دستان شوید
ازو برگشائی یکایک سخن   که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک   که گردد بدست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند   مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند   ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسے دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسے باره و دژ که کردیم پست   نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پاے   باسپ اندر آرد بر آید ز جاے
اگر سال گردد فزون از هزار   همین ست راه و همین ست کار
نگه کن بجمشید شاه بلند   همان نیز طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار   سرانجام رفتند زی کردگار
بمردی ز گرشاسپ برتر نبود   سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز   ز مردن بگیتی نبد شان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت
مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ رائیم پیر و جوان
بگیتی نماند کسے جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی سپہ تابت وی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چناں رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از وے بچاره

چو خورشید رخشاں بگسترد پر
سیه زاغ پرّاں فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیاں
نشست از بر اژدہاے دماں

بیامد بداں دشت آوردگاه
نهاده ز آہن بسر بر کلاه

وزاں روے سهراب با انجمن
همی مے گسارید با رود زن

بهوماں چنیں گفت کاں شیر مرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالاے من نیست بالاش کم
برزم اندروں دل ندارد دژم

یالش بر و کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که داننده برزد رسن

ز پاے و رکیبش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهاے مادر بیابم همی
بدل نیز لختے بتابم همی

گمانے برم من که او رستم ست
که چوں او نبرده بگیتی کم ست

نباید که من با پدر جنگجوے
شوم خیره روے اندر آرم بروے

ز داد ار گردم بسے شرمناک
سیه رو روم از سر تیره خاک

نباشد امید سراے دگر
نباید که رزم آورم با پدر

بشاہان گیتی شوم روسیاه
که برمرز ایران و توراں سپاه

نگوید کسے جز به بد نام من
نباشد بهره دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آں آویختن
بجز بد نباشد ز خوں ریختن

بدو گفت هوماں که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندراں
چه کرد آں سپهبد بگرز گراں

بدیں رخش ماند همی رخش اوے
ولیکن ندارد پے و بخش اوے

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
خروش طلایه برآمد ز دشت

جهاں جوے سهراب دل پر ز رزم
بآرام گه رفت از تخت بزم

بشبگیر چوں بر دمید آفتاب
سر جنگجویاں برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشاں بداں دشت جنگ
بچنگ اندروں گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خنداں دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چوں بدے روز چوں خواستی
ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن ایں تیر و شمشیر کیں
بزن چنگ بیداد را بر زمیں

نشینیم هر دو پیاده بهم
بمے تازه داریم روے دژم

بپیش جهاندار پیماں کنیم
دل از جنگ جستن پشیماں کنیم

هماں تا کسے دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیاراے بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گرداں نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نامِ تو کردم همی جستجوے / نه گفتند نامت تو با من بگوے
ز من نام پنهاں نبایدت کرد / چو گشتی تو با من کنوں هم نبرد
مگر پورِ دستانِ سامِ یلے / گزیں نامور رستم زابلے
بدو گفت رستم که اے نامجوی / نکردیم هرگز چنیں گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زیں درمکوش
نه من کودکم گر تو هستی جواں / بکشتی کمر بسته دارم میاں
بکوشیم و فرجام کار آں بود / که فرمان و رائے جهانباں بود
دو دیگر که در جاے ننگ و نبرد / پژوهش نجویند مرداں مرد
بسے گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کاے مرد پیر / اگر نیست پندِ منت جایگیر
مرا آرزو بُد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسے کز تو ماند ستوداں کند / بپّرد رواں تن بزنداں کند
اگر هوش تو زیر دستِ من است / بفرمان یزداں برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپِ نبرد / برفتند هر دو رواں پُر ز درد
چو شیراں بکشتی برآویختند / ز تنها خوے و خوں همی ریختند
عرق ۱۲ — اجسام ۱۲
بزد دست سهراب چوں پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمیں بر درید
برستم در آویخت چوں پیل مست / برآوردش از جاے و بنهاد پست
یکے نعره برزد پُر از خشم و کیں / بزد رستم شیر را بر زمیں
نشست از برِ سینهٔ پیلتن / پُر از خاک چنگال و روے و دهن
بکردار شیرے که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکے خنجرِ آبگوں برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که ایں راز باید کشاد از نهفت
بسهراب گفت اے یلِ شیرگیر / کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه ایں باشد آئین ما / جز ایں باشد آرایش دیں ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سرِ مهتری زیر گرد آورد
نخستیں که پشتش نهد بر زمیں / نبرد سرش گرچه باشد بکیں
اگر بار دیگرش زیر آورد / بافگندنش نام شیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا / بدینگونه بر باشد آئین ما
بدیں چاره از چنگ نر اژدها / همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جواں سر بگفتار پیر / بداد و نبود آں سخن جایگیر
یکے از دلیری دوم از زماں / سوم از جوانمردیش بیگماں
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتے که بر پیشش آهو گذشت
همیکرد نخچیر و یادش نبود / از آں کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هوماں چو گرد / بیامد بپرسید از و از نبرد

صنعم

هوماں بگفت آں کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هوماں دریغ ایجواں — بسیری رسیدی هما نازجاں
دریغ ایں بر و برز و بالاے تو — رکیب دراز و یلے پاے تو
هژبرے که آورده بودے بدام — رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزیں بیهده کار کرد — چه آرد به پیشت بدبخت نبرد
یکے داستاں زد بدیں شهریار — که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت — پرانده همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روے — بخشم و پر از غم دل از کار اوے
هوماں چنیں گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — به بینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز جنگ وے آزاد گشت — بسان یکے کوه پولاد گشت
خراماں بشد سوے آب رواں — چو جاں رفته کو بیابد رواں
بخورد آب و روے و سر و تن بشست — به پیش جهاں آفریں شد نخست
به زاری بنالید بر بے نیاز — نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چوں رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چناں یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدے — همی هر دو پایش بدو در شدے
ازاں زور پیوسته رنجور بود — دل او ازاں آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهاں — بزاری همی آرزو کرد آں
که لختے ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانساں که از پاک یزداں بخواست — ز نیروے آں کوه پیکر بکاست
چو باز آنچناں کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزداں بنالید کاے کردگار — بدیں کار ایں بنده را پاس دار
هماں زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی اے پاک پروردگار
بدو باز داد آنچناں کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزاں آبخور شد بجاے نبرد — پر اندیشه بودش دل و روے زرد
همی تاخت سهراب چوں پیل مست — کمندے ببازو کمانے بدست
گرازاں و چوں شیر نعره زناں — سمندش جهان و جهان را کناں
براں گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند در وے همی بنگرید
غمیں گشت و زو ماند اندر شگفت — ز پیکارش اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید — ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید — مر او را بداں فر و آں زور دید
چنیں گفت کاے رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوے — سوے راستی خود نداری تو روے
همانا که از جان تو سیر آمدی — که در جنگ شیراں دلیر آمدی
دو بارم اماں دادم از کارزار — به پیریت بخشیدم اے نامدار
چنیں داد پاسخ بدو پیلتن — که اے نامور گرد لشکر شکن

بگویند زین گونه مردان مرد / همانا جوالی ترا غرّه کرد
به بینی کزین پیر مردِ دلیر / چه آید بروے توای نرّه شیر
هر آن گه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

کُشته شدن سُهراب بدستِ رُستم

دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوالِ کمر
سپهدار سهرابِ آن زور دست / تو گفتی که چرخِ بلندش ببست
غمیں گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آں سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشتِ دلاورِ جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمیں بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میاں برکشید / بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید ازاں پس یکے آه کرد / زنیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کیں بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زیں بیگناهی که ایں گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسالِ من / بخاک اندر آمد چنیں یالِ من
نشاں داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روے / چنیں جاں بدادم بدیں آرزوے
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم دریں هیچ روے پدر

کنوں گر تو در آب ماهی شوی / و یا چوں شب اندر سیاهی شوی
وگر چوں ستاره شوی بر سپهر / ببرّی ز روے زمیں پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کینِ من / چو بیند که خشت ست بالینِ من
ازاں نامداراں گردن کشاں / کسے هم برد سوے رستم نشاں
که سهراب کشته ست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهاں پیشِ چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بے توش گشت / بیفتاد از پاے و بیهوش گشت
بپرسید ازاں پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشاں / که گم باد نامش ز گردن کشاں
که رستم منم کم نماناد نام / نشیناد بر ماتمم پورِ سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موے و همی زد خروش
چو سهراب رستم بداں ساں بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمائے / نجنبید یک ذره مهرت ز جاے
کنوں بند بکشاے از جوشنم / برهنه ببیں ایں تنِ روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر / ببیں تا چه دید ایں پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خوں دو رُخ (رخسار ۱۲) مادرم
همی جانش از رفتنِ من بخست / یکے مهره بر بازوِ من ببست
مرا گفت کو از پدر یادگار / بدار و ببیں تا کے آید بکار

کنون کار گر شد که بیکار گشت　پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید　همی جامه بر خویشتن بر درید
همیگفت کای کشته بر دست من　دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی　سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست　بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود　چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت　تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست　که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود　پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین　ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد　سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی　که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش　برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس　دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه　کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست　که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی　از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت　که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن　بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن　چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت　همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه　سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی　سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه　مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید　بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر　بگیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور　که باشد روانم بدست پدر
درین وژ دلی کو به بند منست　گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام　همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی　ازو باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او ناامید　شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان　نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا　بدیدم نه بد دیدم باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر　که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد　بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی به رستم فرو بست دم　پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد　پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش　دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی   همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش   نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس   که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن   دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید   بگفت آن چه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی   نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست   همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان   که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب   مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان   بهومان سخن گفت پس پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که نمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان   که می داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت   روانش به بیدانشی بود جفت
همه این بد از شومی او رسید   بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان   که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دست کین   گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید   سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند   ز هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت ازانجا گه پهلوان   بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند   مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان   بماند به گیتی تو با او بمان

وگر زیں بہانہ جواں رفتنی است / نگہ کن بہ گیتی کہ جاوید کیست
شکاریم یکسر ہمہ پیش مرگ / سرے زیر تاج و سرے زیر ترگ
چو آیدش ہنگام بیروں کنند / وزاں پس ندانیم تا چوں کنند
درازست راہش اگر کوتہ است / پراگندگانیم اگر ہمرہ است
ز مرگ اے سپہبد بے اندوہ کیست / ہمی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاؤس براے سہراب و ندادن او آنرا

بگودرز گفت آں زماں پہلواں / کہ اے گرد با نام روشن رواں
پیامے ز من سوے کاؤس بر / بگویش کہ مارا چہ آمد بسر
بدشنہ جگرگاہ پورِ دلیر / دریدم کہ رستم مماناد دیر
گرت ہیچ یاد است کردار من / یکے رنجہ کن دل بہ تیمار من
ازاں نوشدارو کہ در گنجِ تست / کجا خستگاں را کند تندرست
بنزدیک من با یکے جام مے / سزد گر فرستی ہم اکنوں بپے
مگر کو بہ بخت تو بہتر شود / چو من پیش تخت تو کہتر شود
بیامد سپہبد بکردار باد / بہ کاؤس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاؤس کز پیلتن / گرامیتر آب نزدیک من
نخواہم کہ او را بد آید بروے / کہ ہستش بسے نزد من آبروے

ولیکن اگر دارو نوش من / دہم زندہ ماند یلِ پیلتن
کند پشت رستم بہ نیرو ترا / ہلاک آورد بیگماں مر مرا
شنیدی کہ او گفت کاؤس کیست / اگر شہریارست پس طوس کیست
اگر یک زیاں زد من بد رسد / نسازیم پاداش او جز بہ بد
ہماں نیز سہراب برگشتہ بخت / کہ سوگند خوردی بتاج و بہ تخت
بدیں نیزہ ات گفت پیچاں کنم / سرت بر سر دار پیچاں کنم
کجا گنجد اندر جہانِ فراخ / بداں فر و برز و بداں یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپاے / کجا راند او زیر فر ہماے
نخواہم بہ نیکی سوِ او نگاہ / اگر تاج بخش است و گر زر مخواہ
بدشنام چندے مرا بشمرد / بہ پیشِ سپہ آبرویم ببرد
چو فرزند او زندہ باشد مرا / یکے خاک باشد بدست اندرا
سخنہاے اسپہبد نشنیدۂ / نہ مرد بزرگِ جہاں دیدۂ
کز ایرانیاں سر ببرم ہزار / کنم زندہ کاؤس کے را بدار
اگر ماند او زندہ اندر جہاں / بہ پیچند ازوے کہان و مہاں
کسے دشمن خویشتن پرورد / بگیتی دروں نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / برستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوے بد شہریار / درختیست حنظل ہمیشہ بہار
بہ تندی بگیتی ورا یار نیست / ہماں رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوے / کہ روشن کنی جان تاریک اوے

بفرمود رستم که تا پیش کار   یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار   بخوابانند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد   کس آمد بپیش زدو و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش زابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی   همی زد بسینه همی کند موی
بدر جست و برزد یکی سرد باد   بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد   بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان   غریوان و گریان و زاری کنان
همیگفت زار ای نبرده جوان   سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا   که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دست سزاوار هست   جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد   که چون او گوی نامداری نژاد
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو   بمردی فزون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی   بمردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه   چرا روز کردم براو بر سیاه
کدامی پدر اینچنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان   چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت   بدشنه جگرگاه او بر شگافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند   مرا نام بی مهر و بیدین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرا آتش اندر زدند   همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ   همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند بر خاک غو   همی کرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار   بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو   دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل   ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابهٔ پرهنر

چو گویند گردانِ گردن کشان
ازین چون بایشان رسد آگهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک
همه پهلوانانِ کاؤس شاه
زبان بزرگان پر از پند بود
چنین ست کردار چرخِ بلند
چو شادان نشیند کسے با کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان
یکے دائرہ آمده چنبری
نه هر بادشاه و نه هر بنده را
جهان سرگذشت ست از هر کسے
چو اندیشهٔ تو بود گر دراز
اگر چرخ را هست ازین آگهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
برستم چنین گفت کاؤس کے
همی برد خواهد بگردش سپهر

چه زینسان شود نزد ایشان نشان
که برکندم از باغ سروِ سهی
که دل شان بگفتار خویش آورم
بتن جامهٔ خسروی کرده چاک
نشستند بر خاک با او براه
تهمتن بدرد از جگر بند بود
بدستی کلاه و بدیگر کمند
بخم کمندش رباید زگاه
چو باید خرامید با همرهان
فراوان درین دائره داوری
شناسد نه نادان نه داننده را
چنین گونه گون بازی آرد بسے
همی گشت باید سوی خاک باز
همانا که گشت ست مغزش تهی
بچون و چرا سوے او راه نیست
ندانیم فرجام این کار چیست
بیامد ببند و یک او با سپاه
گر از کوه البرز تا برگ نے
نباید فگندن بدین خاک مهر

یکے زود سازد یکے دیر تر
دل و جان بدین رفته خرسند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی
نیابی همه رفته را باز جائے
من از دور دیدم بر و یال اوے
بجنبم به تن کالش نماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه
چه سازی و درمان این کار چیست
بدو گفت رستم که او خود گذشت
ز توران سرانند چندے ز چین
زواره سپه را گذارد به راه
بدو گفت شاه اے گوِ نامجوے
گر ایشان بمن چند بد کرده اند
ولیکن چو رائے تو با جنگ نیست
دل من ز دردِ تو شد پُر ز درد
هجیرِ دلاور بیامد ز راه
وزان جایگه شاه لشکر براند
بدان تا زواره بیاید ز راه
زواره بیامد سپیده دمان

سر انجام بر مرگ باشد گذر
همه گوش سوے خردمند کن
دگر آتش اندر جهان در زنی
روانش کهن دان بدیگر سرای
چنان برز و بالا و گوپال اوے
ز تخم بزرگان بماند همی
که ایدر بدست تو گردد تباه
برین رفته تا چند خواهی گریست
نشستست هومان درین پهن دشت
از ایشان بدل در ندار ایچ کین
به نیروے یزدان و فرمان شاه
ازین رزم اندوهت آمد بروے
دگر دود از ایران بر آورده اند
مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
با یران خرامید رستم بماند
برو آگهی آورد زان سپاه
سپه راند رستم هم اندر زمان

بُریده دُمِ بادپایان هزار   پُر از خاک سر مهتران نامدار
بُریده سمندِ سرافراز دُم   دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند   بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوِ زابلستان کشید   چو آگاهی از وے بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
کشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رُخ کبود و همه جامه چاک   بسر بر فشانده برین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر   دریغ آن چنان نامدارِ دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر   ز تابوت زر دوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سامِ سوار   بدین تنگ تابوت خفت ست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون   بنالید باد اورِ رهنمون
تهمتن همی گفت کاے نامدار   تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همیگفت زال اینت کارے شگفت   که سهراب گرزِ گران برگرفت
نشانے شد اندر میانِ جهان   نزاید چنین نادر اندر جهان
همیگفت و مژگان پر از آب کرد   زبان پُر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید   ز جوشش بروان جوے خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان   بزاری بگفت اے شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد   همی برکشید از جگر باد سرد
که اے پهلوان زادهٔ بچه شیر   نه زائد چو تو زورمندِ دلیر
همیگفت زار اے گو سرفراز   زمانے ز صندوق سر بر فراز
به مادر نگوئی همی راز خویش   که هنگامِ شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی   برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر   چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید   همی زار بگریست هر کاں شنید
به پرده درون رفت با سوگ و درد   دلش پُر ز درد و رخش پُر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار   ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمده است   که دل را ز شادی گریز آمده است
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهانِ دلیر
ازان تخته برکند و بکشاد سر   کفن زو جدا کرد پیشِ پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زن و مرد گشته همه بے توان
مهان جهان جامه کردند چاک   بابر اندر آمد سرِ گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر   غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام ست با یال و سُفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی او   بکردند هر کس بسر های هوی

بپوشید بازش بدیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم — ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای — وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی — که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور — جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام — برو برزده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان — که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت — هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
بر رستم برین روز چندی گذشت — به گرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش — که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد — بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد — کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند — برآن آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران سپاه — بگفت او با فراسیاب آنچه دید
ازو مانده بد شاه توران شگفت — وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین — که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید — همه جامه بر خویشتن بردرید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد — ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید — بزاری بران کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش — درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش — زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند — برآورد بالا در آتش فگند
روان گشته از روی او جوی خون — زمان تا زمان اندر آمد نگون
بسر بر فگند آتش و برفروخت — همه موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون — کجائی سرشته بخاک و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار — بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود گفتم مگر — ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون — بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی — کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر — که رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیامد ازان روی تو — ازان برز و بالای و بازوی تو
وزان گرد گاهش نیامد دریغ — که ببرید رستم ببرنده تیغ
بپرورده بودم تنش را بناز — برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت — کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنوں من کرا گیرم اندر کنار   که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم ایں درد و تیمار خویش   کرا خوانم اکنوں بجاے تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بخاک اندروں مانده از کاخ و باغ
پدر جستی اے گرد لشکر پناه   بجاے پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار   بخفتی بخاک اندروں زار و خوار
ازاں پیش کو دشنه را برکشید   جگرگاه سیمیں تو بردرید
چرا آں نشانے که مادرت داد   ندادی برو بر نکردیش یاد
نشاں داد بد از پدر مادرت   ز بهر چه نامد همی بادرت
کنوں مادرت ماند بے تو اسیر   پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر   که گشتی به گردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختے   ترا با من اے پور بنواختے
بینداختے تیغ آن سرفراز   نکردے جگرگاهت اے پور باز
همیگفت و مے کند همی موے   همی زد کفِ دست بر خوبروے
همیگفت مادرت بیچاره گشت   بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو براو انجمن گشت خلق   کزاں گریه در خوں همیگشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد   همه خلق را چشم پر ژاله کرد
برینگونه بیهش بیفتاد و بیست   همه خلق را دل براو بر بخست
بیفتاد بر خاک چوں مرده گشت   تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت   براں پور کشته سگالش گرفت

زخوں او همی کرد لعل آب را   به پیش آورد اسپ سهراب را
سر اسپ او را به بر در گرفت   بمانده جهانے بدو در شگفت
گهے بوسه زد بر سرش گه به روے   زخوں زیر سمّش همی راند جوے
زخون مژه خاک را کرد لعل   همی روے مالید بر سم نعل
بیاورد آں جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گراں
لبر بر همی زد گراں گرز را   همی یاد کرد آں بر و برز را
بیاورد آں جوشن و خود اوے   همیگفت کاے شیر پرخاشجوے
بیاورد زین و لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد باز   به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید   فش و دم اسپش زنیمه برید
بدرویش داد ایں همه خواسته   زر و سیم و اسپان آراسته
درکاخ بربست و تختش بکند   ز بالا در آورد و پستش فگند
فرو هشت جائیکه بد جاے بزم   ازاں بزم که رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاک   ز کاخ و رواقش برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگوں   همان نیلگوں غرق گشته بخوں
بروز و بشب مویه کرد و گریست   پس از مرگ سهراب سالے بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوے سهراب گرد
چنیں گفت سهراب شیرین سخن   که با مردگاں آشنائی مکن

نہ ایدر همی ماند خواہی دراز
بپیچیدہ باش و درنگی مساز

چنین ست رسم سرائے کہن
سرش ہیچ پیدا نہ بینی ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر
سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین ست و رازش نیامد پدید
نیابی بخیرہ چہ جوئی کلید

در بستہ را کس نداند کشاد
بداں رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرائے سپنجی مبند
سپنجی نباشد بسے سودمند

بدیں داستاں من سخن ساختم
دگر بر سیاوش بپرداختم

کشتہ شدن اشکبوس بدست رستم

دلیرے کہ بد نام او اشکبوس
ہمی بر خروشید برسانِ کوس

بیامد کہ جوید از ایراں نبرد
سر ہم نبرد اندر آرد بگرد

ز گردانِ ایراں ہم آورد خواست
ز جولانِ او در جہاں گرد خاست

بشد تیز رہام با خود و گبر
ہمی گرد رزم اندر آمد با بر

برآویخت رہام با اشکبوس
برآمد ز ہر دو سپہ بوق و کوس

برآں نامور تیر باراں گرفت
کمانش کمینِ سواراں گرفت

جہاں جوے در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چوں باد بود

برآہیخت رہام گرزِ گراں
غمی شد ز پیکار دستِ سراں

بند کارگر گرز بر ترگ اوے
اگرچند می جست خود مرگ اوے

بگرز گراں دست برد اشکبوس
زمیں آہنی شد سپہر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رہام گرد
کلاہ خود او گشت زاں زخم خرد

چو رہام گشت از کشانی ستوہ
بپیچید ازو روئے و شد سوی کوہ

ز قلبِ سپاہ اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید برِ اشکبوس

تہمتن بر آشفت و با طوس گفت
کہ رہام را جام بادہ ست جفت

ہمی در ہمے تیغ بازی کند
میانِ یلاں سرفرازی کند

کجا شد کنوں از رخے چوں سندروس
سواری بند کمتر از اشکبوس

تو قلب سپہ را بآئیں بدار
من اکنوں پیادہ کنم کارزار

کماں را بزہ بر بباز و فگند
بہ بندِ کمر بر بزد تیر چند

یکے تیر در دست رنگ آبنوس
خرامید و آمد برِ اشکبوس

خروشید کاے مرد جنگ آزمائے
ہم آوردت آمد مرو باز جائے

کشانی بخندید و خیرہ بماند
عناں را گراں کرد و او را بخواند

بدو گفت خنداں کہ نامِ تو چیست
تن بے سرت را کہ خواہد گریست

تہمتن بدو گفت کاے شوم تن
چہ پرسی تو نامم دریں انجمن

مرا نام من نام مرگ تو کرد
زمانہ مرا پتک ترگِ تو کرد

کشانی بدو گفت بے بارگی
بکشتن دہی تن بیکبارگی

تہمتن چنیں داد پاسخ بدوے
کہ اے بیہدہ مرد پرخاش جوے

پیادہ نہ دیدی کہ جنگ آورد
سر سرکشاں زیر سنگ آورد

بہ شہر تو شیر و پلنگ و نہنگ
سوار اندر آیند ہر سہ بجنگ

ہم اکنوں ترا اے نبردہ سوار
پیادہ بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زاں فرستاد طوس	کہ تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیادہ شود ہمچو من	بدو روی خنداں شوند انجمن
پیادہ بہ از چوں توسی صد سوار	بریں دشت و ایں روز و ایں کارزار
کشانی بدو گفت کو بیت سلیح	نبینم ہمی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم کہ تیر و کماں	ببینی کت اکنوں سر آرد زماں
چو نازش باسپ گرانمایہ دید	کماں را بزہ کرد و اندر کشید
یکے تیر زد بر بر اسپ اوے	کہ اسپ اندر آمد ز بالا بروے
بخندید رستم بآواز گفت	کہ بنشیں بنزد گرانمایہ جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار	زمانے برآسائے از کارزار
کہ نازیدنت بود با او بسے	ندارد چو تو نیز او ہم کسے
کماں را بزہ کرد پس اشکبوس	تنے لرز لرزاں رخ سندروس
برستم برانگہ ببارید تیر	تہمتن بدو گفت بر خیرہ خیر
ہمی رنجہ داری تن خویش را	دو بازو و جان بداندیش را
تہمتن بہ بند کمر برد چنگ	گزیں کرد یک چوبہ تیر خدنگ
خدنگے برآورد پیکاں چو آب	نہادہ برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کماں را بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست
ستوں کرد چپ را و خم کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بہ پہنای گوش	ز چرم گوزناں برآمد خروش
چو پیکاں ببوسید انگشت اوے	گذر کرد از مہرۂ پشت اوے

چو زد تیر بر سینۂ اشکبوس	سپہر آں زماں دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت دہ	فلک گفت احسن ملک گفت زہ
کشانی ہم اندر زماں جاں بداد	تو گفتی کہ او خود ز مادر نزاد
نظارہ بر ایشاں دو رویہ سپاہ	کہ کردند پیکار گرداں نگاہ
نگہ کرد کاموس و خاقان چین	بداں برز و بالا و آں درد کیں
چو برگشت رستم ہم اندر زماں	سوارے فرستاد خاقاں دماں
کزاں نامور تیر بیروں کشید	ہمہ تیر تا پرش در خوں کشید
میان سپہ تیر بگذاشتند	مر آں تیر را نیزہ پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر	نگہ کرد برنا دلش گشت پیر
بہ پیراں چنیں گفت کایں مرد کیست	ز گرداں ایراں ورا نام چیست
تو گفتی کہ لختے فرومایہ اند	ز گردن کشاں کمتریں پایہ اند
کنوں نیزہ با تیر ایشاں یکیست	دل کوہ در جنگ شاں اندکیست
ہمی خوار کردی سراسر سخن	جز آں بد کہ گفتی ز سر تا بہ بن
بدو گفت پیراں کز ایراں سپاہ	کسے را ندانم بدیں پایگاہ
کجا تیر او بگذرد بر درخت	ندانم چہ دارد بدل شوربخت
از ایرانیاں گیو و طوس اند گرد	کہ با فر و برزند و با دستبرد
در آورد ہوماں بسی پیش طوس	جہاں کرد بر گونۂ آبنوس
بایراں ندانم کہ ایں مرد کیست	وزیں لشکر او را ہم آورد کیست
شوم تا بپرسم بہ پردہ سرائے	بیاریم ناکام نامش بجائے

بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید ازان نامداران مرد
که این نامدار پیاده که بود / کزین گونه آمد نبرد آزمود
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد ز نزدیک شاه
بزرگان ایران گشاده دل اند / تو گوئی که آهن همی بگسلند
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشند ازان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد ازو باک نیست / زرهام دگرگیں دلم چاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگیں چو کاموس نیست
سپه را چو رزم گرانست پیش / بجویند هر یک بدین نام خویش
وزان جایگه نزد کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست / برین خستگیها پر آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که تا هم اندر آید به تنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وزان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندریست / بنیرو ز شیر ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندان همی برشمردی تو زوی

پیاده بدین رزمگاه آمده است / بیاری ایران سپاه آمده است
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و کند آورست

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر در بناز / برآمد برین نیز روزی دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و دانش این جوان
که شیر ژیان ست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخن گوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوار است گوینده و دلپذیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چه باشد بنزدیک فرزند ما / بگوئیم کو نیست پیوند ما

چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند   بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان   بخوان و نگه کن بروشن روان
سن اینک یکی نامه نزدیک شاه   نویسم فرستم یکی نیک خواه
بگویم که اینک دل و دیده را   دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند   چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد   نباید که بادی بهو بروزد
در گنج بگشاد بابک چو باد   جوان را ز هر گونه کرد شاد
ز زین ستام و ز گوپال و تیغ   ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ رهی   ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان   جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیها نیز با اردشیر   فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی   بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه   بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند   ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش   ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان   بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید   جهان گشت چون روی رومی سپید

پرستندهٔ پیش خواند اردشیر   همان هدیها که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان   فرستادهٔ بابک پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش   جوان مرد را سودمند آمدش
پسر وار همتر همی داشتش   زمانی به تیمار نگذاشتش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه   نبودی بجز با جوان مرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش   جدائی ندادش ز فرزند خویش
همی بد که روزی به نخچیرگاه   پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر   جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار   ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور   ازان لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند   همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر   چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان   بدید آن گشاده بر آن جوان
بتیری که این گور افگند گفت   که با دست آن کس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت این را من افگنده ام   همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتی فراخ ست و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن برین هم نشان   دروغ از گناه ست با سرکشان

پر از خشم شد زان سخن اردوان
یکی بانگ برزد به مرد جوان

بدو تند گفت این گناه من ست
که پروردن آیین و راه من ست

ترا خود به بزم و به نخچیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کندآوری

برو تازی اسپان ما را ببین
همان جایگه نزد اسپان گزین

بران آخور اسپ سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بر آن آخور تازی اسپان امیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان
که در دشنش باد و رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه اردوان از چه آشفته بود

چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید

دلش گشت از آن کار پر درد و رنج
بیاورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار
هیونی برافگند و مردی سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود نزد اردشیر

که ای کم خرد نورسیده جوان
چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی
پرستنده‌ٔ تو نه پیوند اوی

نکرد او ز تو دشمنی از بدی
که خود کرده‌ٔ تو بنابخردی

کنون کام خوشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت
بنامه درون پندها دادمت

هر آنگه که این مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

نگاه و هیون با جهان دیده پیر
بیامد دوان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند خرسند گشت
دلش سوی نیرنگ و اورند گشت

بنزدیک اسپان سرایی گزید
نه اندر خور خویش جایی گزید

بگسترد هر گونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار اوی
می و جام و رامشگران یار اوی

یکی کاخ بود اردوان را بلند
بکاخ اندرون بنده‌ٔ ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود
ابر خواسته نیز گنجور بود

بر او گرامی تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی

فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

چنان بد که روزی برآمد ببام
دلش گشت از آن خرمی شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان در دل ماه شد جایگیر

همی بود تا روز تاریک شد
همانا شب روز نزدیک شد

کمندی بران کنگره در ببست
گره زد برو چند و بر سود دست

بگستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر — پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت — چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بران خوب روے — بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی — که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام — دل و جان بمهر تو آگنده ام
دلارام و گنجور شاه اردوان — که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری هر اینده ام — بگیتی به دیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو — درخشان کنم روز تاریک تو
چو لختی برآمد برین روزگار — شکست اندر آمد بآموزگار
جهان دیده بیدار بابک بمرد — سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان — پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند مهتر کیان یاد پارس — سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند — ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر — از ان پیر روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت — وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز — بهر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان — ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندے بدرگاه خویش — همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار — ازین پس کرا باشد آموزگار

فرستادشان نزد گلنار شاه — بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار — نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان — سخن گفتن از طالع و راز شان
بسه روز تا شب گذشته سه پاس — کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد — همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان — که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیچها در کنار — ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند — همان گشت او بر چه بد چون و چند
کزین پس کنون تا بسی روزگار — ز چیزے بپیچد دل شهریار
که گر بگریزد از مهترے کهترے — سپهبد نژادے و کند آورے
وزان پس شود شهریاری بلند — جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت — ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روے کشور بکردار قیر — کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان — که یکباره شد ناشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان — همی گفت با نامدار اردوان
سخن چون ز گلنار از انسان شنید — شکیبائی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز — وزان پس همی جست راه گریز
بدو گفت گر من بایران شوم — ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالے که آئی براه — گر آیدر بباشی بنزدیک شاه

اگر با من آئی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فروریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف بر نهاده تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندان که بودش بکار
بیامد بجائی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بیگروه
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهان جوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده گزین / بر آخور چران همچنان زیر زین
جهان جوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان

ز دیبا نه برداشتی دوش یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزک نیامد به بالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردن کشان بر درند / هر آن کس کجا مهتر کشورند

آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش پس ایشان

پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون راه و آئین نگاه
ندارد نیاید ببالین من / مگر باشد اندر دلش کین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
ور آخور ببرد دست خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالای بور اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنیدید کس باگ نعل ستور

دو تن برگذشتند پویان به راه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت کاید به ره برگذشت / دو تن بر دو اسپ اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد روان
چنین داد پاسخ که این فره است / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد اورا بتاز / همه کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان / بخورد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / به پیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / نپرداخت از تاختن یکزمان
گرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه گشت اردشیر / پدید از بلندی یکی آبگیر
چو اندر پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید برین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و از آب چیزی خوریم / وزان پس بآسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود

چو از پندگو آن شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت هموار تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشتند آن دو سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر و پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و لب آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / گزاید رنگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت او در نشست / ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن در بدر
نشانی نگر یابد از اردشیر / نباید که او دو شد از غرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود

درباره گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بیامد دو رخساره هم رنگ نے
چو شب تیره گشت اندر آمد بے

یکے نامه بنوشت نزد پسر
که گرتے بکار اندر آور د سر

چنان شد ز بالین ما اردشیر
کز انسان نرفت از کمان هیچ تیر

سوے پارس آمد بجویش نهان
نگو این سخن با کس اندر جهان

درین سو بدریا رسید اردشیر
بیزدان چنین گفت کاے دستگیر

تو کردی مرا ایمن از بدکنش
که هرگز مبینا و نیکی تنش

بر آسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه ملاح پیر
ببالا و چهر و بر اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز فر وز اورند او گشت شاد

بیامد بدریا هم اندر شتاب
بهر سو برافگند زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر

هر آن کس که بد بابکے در سطخر
بآگاهی شاه کردند فخر

دگر هر که از تخم دارا بدند
بهر کشورے با مدارا بدند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه
بنزدیک برنا گروها گروه

ز هر شهر فرزانه و راے زن
بنزد جهان جوے گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان
که اے نامداران روشن روان

کسے نیست زین نامدار انجمن
ز فرزانه و مردم راے زن

که نشنید کاسکندر بدنهان
چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بکشت
به بیدادی آورد گیتی به مشت

چو من باشم از تخم اسفندیار
بمرز اندرون اردوان شهریار

سزد گر مرا این را نخوانیم داد
وزین داستان کس نگیریم یاد

چو باشید با من بدین یارمند
نمانم بکس تاج و تخت و بلند

چه گوئید و این را چه پاسخ دهید
که پاسخ بآواز فرخ نهید

هر آن کس که بود اندر آن انجمن
ز شمشیر زن مرد و ز راے زن

چو آواز بشنید بر پاے خاست
همه راز دل باز گفتند راست

که هر کس که هستیم بابک نژاد
بدیدار چهر تو گشتیم شاد

و دیگر که هستیم ساسانیان
ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست
غم و شادمانی بکم بیش تست

بدو گوهر از هر کسے برترے
سزد بر تو شاهی و کندآورے

بفرمان تو کوه هامون کنیم
بتیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بر انسان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بر آن مهتران آفرین گسترید
بدل در باندیشه کین گسترید

بنزدیک دریا یکے شارسان
پے افگند و شد شارسان کار سال

یکے موبدے گفت با اردشیر
که اے شاه نیک اختر دلپذیر

سپهر شهریاری همی نو کنی / بر پارس باید که پی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان / که اختر جوان است و خسرو جوان
که او از ملوک طوائف به گنج / فزون است و زو بینی از رزم رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخن های بایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ

یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا / جهان دیده پارسی فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / ز زود آمدن ارج بشناختش

پر اندیشه شد نامجوی تباک / دلش گشت ازان پیر پر ترس و باک
براه اندر از پیر آژیر بود / که با او سپاهی جهانگیر بود
جهان دیده بیدار دل بود پیر / بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بی مایه جان تباک / اگر در دلم هست جز رای پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدین آبگیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان / که از پیر زن گشت مرد جوان
مر اینک پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بر آن نامدارانش سر داشتی
دل شاه ز اندیشه آزاد گشت / سوی آذر رام و خراد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش / درخت بزرگی ببر داردش
وزان جایگه شد به پرده سرای / عرض پیش او رفت با رهنمای
سوار و پیاده همی برشمرد / نگه کرد تا کیست سالار و گرد
چو عارض برآورد پنجه هزار / دلیران و مردان خنجر گذار
یکایک بدانست و پرسید نام / ازان لشکرش شد شاد کام
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد و ز نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چو گشتند نزدیک یا یکدگر	برفتند گردان پرخاش خر
سپاه از دو رویه کشیدند صف	همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ	سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی برآویختند	چو جوی روان خون همی ریختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد	هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
برآمد یکی باد و گردی چو قیر	بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان	تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر	ابا نالهٔ بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر	که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه	ز هر سو به پیوست . بیمر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج	کجا بابک آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را بر فشاند	به نیرو شد از پارس لشکر براند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر
کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردوان	دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کاین راز چرخ بلند	همی گفت با من خداوند پند
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود	ز بخشش بکوشش گذر چون بود

گمانی نبردم که از اردشیر	یکی نامجوی آید و شیرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد	سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه	همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه	سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند	بخاک اندرون مار بیخواب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کره نای	چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش	سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی بود جنگ	بران زیردستان جهان بود تنگ
ز بس کشته بد روی هامون چو کوه	شده خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه	بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناک	دل جنگیان گشت زان پر ز باک
بتوفید کوه و بدرید دشت	خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید از آن لشکر اردوان	شدند اندرین یک سخن همزبان
که این باد بر اردوان ایزدیست	برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار	همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر	چکاچاک برخاست باران تیر
گرفتار شد اردوان در میان	بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام	چو بگرفت و بردش گرفته لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر	ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان   تنش خستهٔ تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر   که شو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن   دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید   شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین ست کردار این چرخ پیر   چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره برآرد بلند   سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد   وزو تخمهٔ آرشی خوار شد
مران هر دو را پای کرده به بند   بزندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر بد از رزم بگریختند   بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان   سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر   پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه   ببخشید ازان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک   تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد   بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش   ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کس خاک کاخش تپی   ز لشکر هر آن کس که شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر   چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو پیمان ده و دختر او بخواه   که با فر و زیب ست با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج   کجا گرد کرد اردوان آن برنج

از و پند بشنید و گفتار راست   هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تا یک دو ماه   توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد زری نامجوی   بر آسود از رنج و ز گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ   بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر   همی خواندش خرهٔ اردشیر
یکی چشمه بد بیکران اندروی   فراوان ازان چشمه بکشاد جوی
برآورد زان چشمه آتشکده   برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ   برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور   همی خواندش مرزبان شهرزور
بگرد اندرش روستاها بساخت   چو آباد کردش کسان را شناخت
بجای یکی ژرف دریا بدید   همی کوه بایست پیشش برید
ببردند بیتین و مردان کار   وزان کوه ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا شهرزور   شد آن شارسان پر سرای و ستور

رزم اردشیر با کُردان و شکست یافتن

سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد   بشد ساخته تا کند رزم کُرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ   پذیره شدش کُرد بی مر بجنگ
یکی کار بد خوار دشوار گشت   ابا کُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد پارسی   فزون تر ز کُردان یکی بر سی

بیک روز تا شب بیاویختند   سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ   شد آوردگه را همه جای تنگ
جز آن شاه با خوار مایه سپاه   نبد نامداری بران رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک   زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم آنگه درفشی بر آورد شب   که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه   بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر   ابا اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید   بران تیغ و برز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه   دهان شان پر از خاک آوردگاه
از ایشان یکی اردشیر آب خواست   یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی چرید آنچه دید   شب تیره خفتان زبر درکشید
ز خفتان شایسته بد بسترش   ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چو سر زد ز دریای آب   سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان   که بد دور باد از تو روز و شبان
چه بد بود کین جایگه تو بود   ز خفتان همان خوابگاه تو بود
بپرسید ازان سر شبان راه شاه   کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای   نیابی مگر با شدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه   چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد ده بده   بهر ده یکی نامبردار مه

چو بشنید ازان سر شبان اردشیر   ببرد از رمه راه هر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده   ازان ده سبک پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر   ازان جایگه تا خرهٔ اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه   همه شاددل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کارآگهان   که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند   بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد   ندارد کسی بر دل از شاه یاد
برانند کاندر صطخر اردشیر   کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت   گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سه هزار

شبخون کردن اردشیر بر سر گردان و شکست دادن ایشان را

چو خورشید شد زرد لشکر براند   کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد   جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خفته دید   یکایک دل لشکر آشفته بود
چو آمد سپهبد ببالین گرد   عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد   گیا را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت از ایشاں سر دست گشت　بروی زمیں گرد بر پشت گشت
بی اندازه زیشاں گرفتار شد　سترگی و تاجوری خوار شد
همه بومهاشاں بتاراج داد　سپه را همه بدره و تاج داد
چناں شد که دینار بر سر بطشت　اگر پیرمردی ببردی بدشت
نه کردی بدینار او کس نگاه　ز نیک اختر روز داد و شاه
ز مردی نکردی ازاں شهر فخر　گرازاں بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپاں به نیرو کنید　سلیح سواراں بی آهو (عیب) کنید
تن آسوده دارید یکسر بزم　که زود آید اندیشهٔ روز رزم
دلیراں بخوردن نهادند سر　چو آسوده شد گرده گاه از کمر
بر اندیشهٔ رزم شد اردشیر　چو ایں داستاں بشنوی یاد گیر

داستان هفتواد و سرگذشت کرم

ببیں ایں شگفتی که دهقاں چه گفت　بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاراں بدریای پارس　که گوید ز بالا و پهنای پارس
یکے شهر بد تنگ و مردم بسے　ز کوشش بدی خوردن هر کسے
بداں شهر دختر فراواں بدی　که بی کام جوینده ناں بدی
بیک روی نزدیک بود کوه　شدندے همه دختراں هم گروه
ازیں هر یکے پنبه بردی بسنگ　یکے دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه　خراماں ازاں شهر تا پیش کوه

برآمیختندے خورشها بهم　نبودے بخورد اندروں بیش و کم
برفتی سخن گفتن از خواب و خورد　ازاں پنبه شاں بود ننگ و نبرد
شدندے شبانگه سوی خانه باز　شده پنبه شاں ریسماں دراز
بداں شهر بی چیز خرم نهاد　یکے مرد بد نام او هفتواد
بدینگونه بر نام او بر چه رفت　ازاں رفت کو را پسر بود هفت
گرامی یکے دخترش بود و بس　که نشمردی او دختراں را بکس
چناں بد که روزی همه همگروه　نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آں کجا داشتند　بگاه خورش دوک بگذاشتند
چناں بد که ایں دختر نیک بخت　یکے سیب افگنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت　کنوں بشنو ایں داستان شگفت
چو آں خوب رخ میوه اندر گزید　یکے درمیاں کرم افگنده دید
بانگشت ازاں سیب برداشتش　بداں دوکداں نرم بگذاشتش
چو برداشت ازاں دوکداں پنبه گفت　بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز ازیں اختر کرم سیب　برشتن نمایم شمارا نهیب
همه دختراں شاد و خنداں شدند　گشاده رخ و سیم دنداں شدند
دو چنداں که رشتے بروزے برشت　شمارش همی بر زمیں برنوشت
وزاں جا بیامد بجه دار دود　بمادر نمود آں کجا رشته بود
برو آفریں کرد مادر بمهر　که برخوردی ای ماه خورشید چهر
بر رشتگیر چوں ریسماں برشمرد　دو چنداں که هر روز بردی ببرد

چو آمد بر آں چاره جوی انجمن برشتن نهاده دل و جان و تن
چنیں گفت با نامور دختراں که ای ماه رویانِ نیک اختراں
من از اختر کرم چنداں طراز برشتم کنونم نیاید نیاز
برشت آں کجا برده بُد پیش ازاں بکار آمدی گر بدی بیش ازاں
سوی خانه برد آں طرازی که رشت دل کام او شد چو خرم بهشت
همی تختگی سیب هر بامداد پری روی دختر بآں کرم داد
دراں پنبه هر چند کردی فزوں برشتی همی دختر پُر فسوں
چناں بُد که یک روز مام و پدر بگفتند با دختر پُر هنر
که چندیں برشتی مگر با پری گرفتستی ای پاک تن خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت ازاں سیب واں کرمک اندر نهفت
هماں کرم فرخ بدیشاں نمود زن و شوی را روشنائی فزود
بفالی گرفت ایں سخن هفتواد ز کاری نکردی بدل نیز یاد
مگر زاختر کرم گفتی سخن بدو نو شدی روزگار کهن
چنیں تا بر آمد بریں روزگار فروزنده تر گشت هر روزگار
مرآں کرم را خوار نگذاشتند بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آں کرم و نیرو گرفت سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکداں بر تنش چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندروں پیکر زعفراں بر و پشت او از کراں تا کراں
یکی پاک صندوق کردش سیاه بدو اندروں ساختش جایگاه

چناں بُد که در شهر لی هفتواد نگفتی سخن کس به پند و بداد
فراز آمدش ارج و آرزم و چیز توانگر شد آں هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندراں شهر اوی سرافراز با لشکر و آب روی
بهانه همی ساخت بر هفتواد که دینار بستاند از بدنژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی براں هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاراں بر آمد نفیر برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندروں هفتواد بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد ز شهر کجاراں سوِ کوه شد
یکی دژ بکرد از برِ تیغ کوه شد آں شهر با او همه همگروه
نهاده براں دژ درِ آهنیں هم آرامگه بود هم جای کیں
یکی چشمهٔ بود بر کوهسار ز بخت اندر آمد میانِ حصار
یکی باره کرد گرد اندرش که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آں کرم را گشت صندوق تنگ یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم نهادند کرم اندرو نرم نرم
چناں شد که دارنده هر بامداد برفتی دواں از بر هفتواد
لویدی[1] گرنجش (چاول ۱۲) علف ساختی پراگنده کرم آں بپرداختی
بر آمد بریں کار بر چند سال چو پیلی شد آں کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یک چند بر هفتواد مراں حصن را نام کرماں نهاد

[1] لوید یعنی دیگ ۱۲

همان دخت خرم نگهدار کرم　　پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیار استندش دبیر و وزیر　　گر بخشش بدی خوردن شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد　　همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریاے چین تا بکرمان رسید　　همه روے دریا سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار　　همان گنج و هم آلت کارزار
هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ　　چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرے کامدی　　چو آواز این داستان بشندی
چنان شد دژ نامور هفتواد　　که گردش نیارست جنبید باد
حصارے شد آن پر ز گنج و سپاه　　نبردی بر آن باره بر باد راه

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر　　نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی　　سپاهے بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد　　از ایشان بدل در نیامدش یاد
کمین گاه کرد اندران گنج و کوه　　بیامد سو رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند　　بگرز و بتر زین همے کوفتند
سپاه اندر آمد ز جاے کمین　　سپه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست　　تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز گشته چنان شد در و دشت و کوه　　که پیروز گر شد ز گشتن ستوه

هر آن کس که بد زنده زان رزمگاه　　سبک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر　　ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند　　بزودی سلیح و درم بر فشاند
بتندی بیامد بر هفتواد　　بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار　　برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر　　چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد از آرام و ز خورد و خواب　　بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود　　یکے شوخ و بدساز و بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد　　دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جاے خویش　　سپهبد بد و لشکر آراے خویش
دو لشکر بشد هر دو آراسته　　پر از کینه سر گنج پر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر　　دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه بر کشید از دو رویه دو صف　　درخشید شمشیر و برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل　　همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دم　　جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ و نعل　　هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز گوپال بر ترک و خود　　همی داد گردون زمین را درود
تنگ باد پایان زمین را کنان　　در و دشت شد پر تن بے سران
بران گونه شد لشکر هفتواد　　که گفتی بجنبید دریا ز باد

بیاباں چناں شد زہر دو سپاہ
کہ بر مور و بر پشہ شد تنگ راہ

بریں گونہ تا روز برگشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد

زہر سو سپہ باز چید اردشیر
پس پشت او بد یکے آب گیر

چو دیبائے زنگار گوں شد سیاہ
طلایہ برآمد زہر دو سپاہ

خورش تنگ شد لشکر شاہ را
کہ بدخواہ او بستہ بُد راہ را

تاراج کردن مہرک جہرمی خانۂ اردشیر را

بجہرم یکے مرد بُد بدنژاد
کجا نام او مہرک نوش زاد

چو آگہ شد از رفتن اردشیر
وزاں ماندنش بر لب آبگیر

ز تنگی کہ بود اندراں رزمگاہ
زہر خورشہا بر وبستہ راہ

ز جہرم بیامد بایوان شاہ
زہر سو بیاورد بے مر سپاہ

ہمہ گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسے بدرہ و تاج داد

چو آگاہی آمد بشاہ اردشیر
پر اندیشہ شد بر لب آبگیر

ہمی گفت ناساختہ خانہ را
چرا ساختم رزم بیگانہ را

بزرگان لشکر ہمہ پیش خواند
ز مہرک فراواں سخنہا براند

چہ بینید گفت اے سران سپاہ
کہ ما را چنیں تنگ شد دستگاہ

چشیدم بسے تلخی روزگار
بند رنج مہرک مرا در شمار

بآواز گفتند کاے شہریار
مبینا دچشمت بد روزگار

چو مہرک بود دشمن اندر نہاں
چراحبست باید بسختی جہاں

تو داری بزرگی و گیہاں تراست
ہمہ بندگانیم و فرماں تراست

بفرمود تا خوان بیار استند
می و جام و رامشگراں خواستند

بخواں بر نہادند چندے برہ
بخوردن نہادند سر یکسرہ

چو ناں را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد ہم آنگہ یکے تیز تیر

نشست اندراں پاک فربہ برہ
کہ تیر اندراں غرق شد یکسرہ

بزرگان فرزانۂ رزم ساز
زناں داشتند آں زمان دست باز

زغم ہر کسے از جگر خوں کشید
یکے از برہ تیر تیز برکشید

پدید آمد نقشے براں تیز تیر
بخواند آنکہ بود از بزرگان دبیر

نبشتہ براں تیر بدپہلوی
کہ اے شاہ دانندہ گر بشنوی

چنیں تیر تیز آمد از بام دژ
کہ از بخت کرم ست آرام دژ

گر انداختی من سوار دشیر
برو برگذر یافتی پر ز تیر

نباید کہ چوں او یکے شہریار
کند پست کرم اندریں روزگار

براں موبداں شہریار اردشیر
نبشتہ ہمی خواند از تیز تیر

ز دژ تا براِو دو فرسنگ بود
دل مہتراں زاں سخن تنگ بود

ہمی ہر کسے خواند نداآفریں
ز دادار بر فر شاہ زمیں

آگاہی یافتن اردشیر از کار کرم و چارہ نمودن وکشتن او کرم را

پر اندیشہ بُد آں شب از کرم شاہ
چو بنشست خورشید بر جاے ماہ

سپه برگرفت از لب آبگیر　　سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه　　ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار　　همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم　　گرخشنده بادا سر تخت کرم
همی هر کسی گفت اینت شگفت　　گزین هر کس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب　　همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید و جای بزرگ　　براندند با پویه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید　　بدر بر دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای　　بپرسید از و این دو پاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته اید　　که با گرد راهید و آشفته اید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر　　وزو باز ماندیم ما خیره خیر
که بگریخت از کرم و ز هفتواد　　وزان بی هنر لشکر بدنژاد
ببخشید بر شاه هر دو جوان　　چه از در دگشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین　　بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بپیراستند　　پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان　　بپرسش گرفتند هر دو جوان
باواز گفتند کای سرفراز　　غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر　　چه آورد از آن تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد　　کزو مد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد برین روزگار　　بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان جز از نام زشت　　نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد　　بپیچد بفرجام خود بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار　　چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز　　بگرد آشکارا و بنمود راز
که فرزند ساسان منم اردشیر　　همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد　　که نام و نشان اوش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز　　جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که توشه بدی　　همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان با پیش تو بنده باد　　همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست　　بگوئیم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد　　بسنده نه گر به بپیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه　　بدو اندرون کرم و گنج و گروه
ببینیش اندرون شهر و دریا بپشت　　دژی بر سر کوه و راه درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست　　جهان آفریننده را دشمن است
همی کرم خوانی به چرم اندرون　　یکی دیو جنگی ست ریزنده خون
سخنها چو بشنید از و اردشیر　　همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست　　بد و نیک ایشان مرا باشماست
جوانان درا پاسخ آراستند　　دل هوشمندش بپیراستند

که با بندگانیم پشت بپای　　همیشه به نیکی تزار همای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد　　همی رفت پیروز و دل پر ز داد
چو بر داشت زانجا جهاندار شاه　　جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر　　سرافراز تا خرّه اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن　　بزرگان فرازانه و رای زن
بیاسود یک چند و روزی بداد　　بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک نیارست رفتن بجنگ　　جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا　　نهان شد از و مهرک بیوفا
دل پادشا پر ز پیکار شد　　همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش　　بآتش در انداخت بی سر تنش
هر آن کس کزان تخمش آمد بدست　　به خنجر همه اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان شد از وی　　همه شهر از و شد پر از جست و جوی
وز انجا نگه شد سوی جنگ کرم　　سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار　　جهان دیده و کار کرده سوار
پراگنده لشکر چو شد هم گروه　　بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر　　خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان　　که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای　　سواران با دانش و رهنمای
همان دیده بان دار و هم پاسبان　　نگهدار لشکر بروز و شبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا　　چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز　　شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم　　گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد　　دلیران و شیران روز نبرد
هم آن کس که بودی هم آواز وی　　بگفتی بیاد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزاید نیز　　ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد　　دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ روئین بیار اندرون　　که استاد بود او بکار اندرون
چو از بردنی کارها کرد راست　　ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خربندها جامهای گلیم　　بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی　　ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستائی دو مرد جوان　　که بودند روزی و را میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن　　که هم دوست بودند و هم راززن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند　　پیروند بر کوه و دم بر زدند
پرستندهٔ کرم بد شصت مرد　　نپرداختی یک تن از کار کرد
نگه کرد یک تن بآواز گفت　　که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار　　که هر گونه چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر　　ز دیبا و دینار و خز و گهر
بیازارگانی خراسانیم　　برنج اندرون بی تن آسانیم

بسے خواستہ دارم از بخت کرم | کنوں آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست | کہ از بخت وی کار ما گشت راست
پرستندۂ کرم بشنید راز | ہم آنگہ در دژ کشادند باز
چو آں بارہا راند اندر حصار | بیاراست کار آں شہ نامدار
سر بار بکشاد زود اردشیر | بخشید چیزے کہ بد ناگزیر
یکے سفرہ پیش پرستندگاں | بگسترد و برخاست چوں بندگان
ز صندوق بکشاد بند کلید | برآورد و پر کرد جام نبید
ہر آں کس کہ زی کرم بردی خورش | ز شیر و برنج آنچہ بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید | کہ نوبت بدش جائے مستی پدید
چو بنشست برپای جست اردشیر | کہ با من فراواں برنج ست دیر
بدستوری سرپرستاں سہ روز | مرا ورا بخوردن منم دل فروز
مگر من شوم در جہاں شہرۂ | مرا باشد از اخترش بہرۂ
شما می گسارید خرم سہ روز | چہارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکے کلبہ سازم فراخ | سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشندہ ام ہم خریدار جوی | فزاید مرا نزد کرم آب روے
برآمد ہمہ کام وے زیں سخن | بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد خربندہ ہر گونہ رنگ | پرستندہ بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزے و مستاں شدند | پرستندگاں می پرستاں شدند
چو از جام می مستشاں شد رواں | بیامد جہاندار با نیزباں

بیاورد ارزیز و روئیں لوید | برافروخت آتش بروز سفید
چو آں کرم را بود گاہ خورش | ز ارزیز جوشاں بدش پرورش
سوکندہ آورد ارزیز گرم | سر از کندہ برداشت آں کرم نرم
زبانش بدیدند ہم رنگ سنج | بر انساں کہ از پیش خوردی گرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جواں | بکندہ دروں کرم شد ناتواں
طراقے برآمد ز حلقوم اوے | کہ لرزاں شد آں کندہ و بوم اوے
بشد با جواناں چو باد اردشیر | کشیدند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگاں را کہ بودند مست | یکے زندہ از دست ایشاں نرست
برانگیخت از بام دژ تیرہ دود | دلیری بہ سالار لشکر نمود
دواں دیدہ باں شد بر شہر گیر | کہ پیروز گر گشت شاہ اردشیر
بیامد سبک پہلوان با سپاہ | بیاورد لشکر بہ نزدیک شاہ

کشتن اردشیر ہفتواد را

چو آگاہ شد زاں سخن ہفتواد | دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
بیامد کہ دژ را کند خواستار | براں بارہ بر شد دماں شہریار
بکوشید و چندے نیامدش سود | کہ بر بارۂ دژ پے شیر بود
و زاں روے لشکر بیامد چو کوہ | بماندند با داغ و درد آں گروہ
چنیں گفت از بارہ شاہ اردشیر | کہ بفگر از رزم ای یل شیرگیر
اگر گم شود زیں میاں ہفتواد | نماند بجنگ تو جز رنج و باد

که هن کرم را دادم ارزیز گرم — شد آن دولت و رفتن تیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه — بسر بر نهادند زاهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان — ببستند یاد و در کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد — گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی — که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر — پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین ستام — نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند — ابر پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد — دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر — بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هرچه بود از کران تا کران — فرود آوریدند فرمان بران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر — همی تاخت تا خورهٔ اردشیر
بکرد اندران کوه آتشکده — بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت — بدان میزبانان بیدار بخت
وز انجا گه رفت پیروز و شاد — بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مر دستور — بیاورد لشکر سوی شهرزور
بکرمان فرستاد چندی سپاه — یکی مرد شایستهٔ تاج و گاه
وز انجا گه شد سوی طیسفون — سر تخت بدخواه کرده نگون

چنین است رسم جهان جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان
بسازد تو ناچار با او بساز — که روزی نشیب است و روزی فراز

بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

به بغداد بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست — بیاراسته جایگاهی نشست
شهنشاه خواندند ازان پس ورا — ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد — چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان داد گنج منست — جهان تازه از دست و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد — بد آید بهر دم ز کردار بد
چو خوشنود باشد جهاندار پاک — ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست — پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من — ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی — گر آینده با مردم نیکخوی
گشادست بر هر کس این بارگاه — ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین — که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری — که هر کس که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان براه آورند — گر آئین شمشیر و گاه آورند

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدانگه که شاه اردوان را بکشت … ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دخترش را بخواست … بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان … برنج و بلا گشته همداستان
دو دیگر بزندان شاه اندرون … دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر … که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست بارای و هوش … جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از بادشاهی ندید ایچ بهر … بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی … که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان … به بیگانگی گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر … پدر کشته و پور خسته به تیر
تو از ما گسسته برینگونه مهر … پسندد چنین کردگار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی … بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر … بکار آر یک پاره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام … بدخت گرامی بدادش پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت … بکیره از آتش دلش بر فروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر … بدان شد که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر … بنخچیر بر گور بگشاد تیر

چو بگذشت نیمی ز روز دراز … سپهبد ز نخچیر گه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه … دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد … پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر … که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست … ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا زاده لرزان ز بیم … هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان … پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار … پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند … گمانی همی خیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد … گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای … بیاید بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه … که بدخواه را گر نشانی بگاه
شود در نوازش بدینگونه مست … که بیهوده یازد بجان تو دست
چه باد آفره است آن بد آورده را … چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست … چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید … کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان … تهی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه … همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد … مرا و ترا روز هم بگذرد

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سزایم بخون ریختن
ز دار بلند اندر آویختن

بمان تا شود کودک از من جدا
بکن هرچه فرمود پس پادشا

نه کاریست کز دست من بگذرد
خردمند باشم به ارای خرد

زره باز شد موبد تیز ویر
بگفت آنچه بشنید با اردشیر

بدو گفت زو هیچ مشنو سخن
بدانسان که فرمانت دادم بکن

بدل گفت موبد که بد روزگار
که فرمان چنین آید از شهریار

همه مرگ راایم برنا و پیر
ندارد پسر شهریار اردشیر

گر او بی عدد سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت چون بگذرد

همان به کزین کار ناسودمند
بمردی یکی رای سازم بلند

ز کشتن رها کنم این ماه را
مگر زین پشیمان کنم شاه را

وگرنه چو زو بچه گردد جدا
بجای آرم این گفتهٔ پادشا

بیاراست جایی به ایوان خویش
که دارد ورا چون تن و جان خویش

بزن گفت اگر هیچ باد هوا
به بیند ورا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسست
گمان بد و نیک با هر کسست

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت آب در جوی من

بجائی شد و خایه ببرید پست
برو داغ و دارو نهاد و ببست

دو خایه نمک بر پراگنده زود
بحقه در آگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد

چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان حقه بنهاد با مهر و بند

چنین گفت با شاه کاین زینهار
سپارد بگنجور خود شهریار

نبشته بران حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن

زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن اورا

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
از آن کار بر باد نگشاد راز

پسر زاد از دختر اردوان
یکی خسرو آیین و روشن روان

ز ایوان خویشش انجمن دور کرد
ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه رخ گشت با فر و یال

چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدید آب در چهرهٔ اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را باندیشه توشه بدی

ز گیتی همه کام دل یافتی
سر دشمن از تخت بر تافتی

کنون گاه شادی و می خوردنست
نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سپاهی و گاهی و راهی تراست

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای پاک دل موبد رازدار

زمانه بشمشیر ما راست گشت　　غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید　　زکافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای　　دلآرای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر　　که بیگانه او را بگیرد ببر
پس من به دشمن رسد تاج و گنج　　مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن　　که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز　　جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم بجان زینهار　　من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد　　چرا بیم جانت ترا رنجه کرد
بگو آنچه دانی و لفظ آر نیز　　زگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای　　که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقه دادم به گنجور شاه　　سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنگه آن زینهار　　ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست　　نگهبان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی　　سپرد آنکه بستد بدستور اوی
بدو شاه گفت اندرین حقه چیست　　نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت آن خون گرم منست　　بریده زبن بار شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان　　که تا باز خواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان　　نترسیدم از کردگار جهان

بجستم بفرمانت آزرم خویش　　بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا　　ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو　　بماندست نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را　　نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر　　که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای　　جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت　　وزان کودک اندیشها برگرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای　　که ای مرد روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن　　نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی همسال اوی　　به بالا و چهر و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم　　نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست　　بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بر دشت کودک بود خوب چهر　　بجنبد بفرزند جانم بمهر
بران راستی دل گواهی دهد　　مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه　　ببرد آن همه کودکان را پگاه
بیک جامه و چهر و بالا یکی　　که پیدا نبود این از ان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود　　میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی　　فزون زانکه هر کس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر　　تنی چند با او ز برنا و پیر

نگه کرد چون کودکان را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای   که اینک یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای بادشا   دلت شد بفرزندی او گوا
همی باش تا کودکان تازه روی   بچوگان به پیش تو آرند گوی
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
ازان کودکان تا که آید دلیر   میان دلیران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد   ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من   ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان بشد بندهٔ شهریار   بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر   چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش   چو شاپور شیر اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد   چو شد دورتر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت   که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم   که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود   ز من در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او بر نیابی گذر   و گر بر تو آری ز خورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست   گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند   زبر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید   ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته   که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان   بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا   ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر   کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی   نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان   ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم   سپه راندن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر کرد هیچ درم   همان هیچ دینار و هر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر   بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه   جهان دیده مردی نماینده راه
نبشتند بر نامها همچنین   بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گیتی بدرویش مرد   که خوردش نبودی جز از کارکرد
نگه کرد جائی که بد خارسان   ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا چند شاپور خوانی ورا   جز این نیز نامی ندانی ورا

از قصاید قاآنی

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا　　جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره　　شده گیتی همه خیره ز مغزش علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق　　باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده　　برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان　　چو در بزم طرب رندان ز شور نشار صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته　　زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان بتاری جرم او پنهان　　چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن　　و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله　　ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل　　کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده　　ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
ز اطراف خارستان شده یکسر بهارستان　　ز رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه　　چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا
ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهرها درد　　چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا
خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون　　ز سنبل کسوت اکسون ز ژاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله　　چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت سلمی
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان　　برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا

چمن از سرو و سیسنبر نهال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
زبس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
زبس لاله زبس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — زبوی آن زرنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان — بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان — ز یکسو لاله نعمان ز یکسو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان بهشت چین — که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا
هزبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ ایمان — ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن — زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طٰهٰ
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله — خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده — از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطرهٔ قلزم ز رویش پرتوی انجم — جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها
بهشت از خلق او بوی محیط از جود او جوی — بجنب حشمتش گوئی کرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غبار تودهٔ غبرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش — اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بخوان همتش نانی فروزان بیضهٔ بیضا
وجودش با قضا توام ز جودش ماسوا خرم — حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست در شستش قضا تیغیست در دستش — چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و ما فیها
زمین گوئیست در مشتش فلک مهری در انگشتش — دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد — گر افتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر — زمان او زمان پرور جهان را او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری — بباغ شوکتش خاری ریاض جنة المأوی
امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ مستی — وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک را روی دل سویش فلک را قبلهٔ ابرویش — بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی
جهان زاد او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده — به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده — وزانجا سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکانی شده در نورِ حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق
چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا

ردان راز پرورده سر آید راز در پرده
بلے گیرد حرز خرده بنا اهل کبری کالا

رموزِ علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسے
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زہے یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت
خہی قرآن فرمانت جہان را عروة الوثقی

ستاره میخ خرگاہت زحل ہندوی درگاہت
زبیم خشم جانکاہت فلک را سنج استرخا

بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
بساما قرب معراجت فسبحان الذی اسرے

مہین نوباوه آدم بہین پیرایۂ عالم
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاهِ او ادنے

توئی غالب توئی قاہر توئی باطن توئی ظاہر
توئی ناہی توئی آمر توئی داور توئی دارا

سالک را توئی رہبر ممالک را توئی زیور
محامد را توئی مظہر معارف را توئی منشا

تو در معمورۂ امکان خداوندی پس از یزدان
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاہر
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانے
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانائی حقایق را تو بینائے دقایق را
تو رویانی شقایق را ز نافِ صخرۂ صما

ترا از ماه تا ماہی ز حق پروانۂ شاہی
گرا فزائی و گر کاہی نباشد از کست پروا

زمانه را از تو افزایش زمین را از تو آرایش
روانه را از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بملک قدرتِ داور تو بودی آفرین گستر
نزاده چارگان مادر نبوده ہفتگان آبا

ز درعت حلقۂ گردون ز تیغت شعلۂ کانون
ز قہرت لطمۂ جیحون ز ملکت خطوۂ بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رہبر
ز آهِ خلق در محشر قیامت ہا شود برپا

زہے ای نخل باغ دین کت اندر دیدۂ حق بین
نماید خوشه پروین کم از یک دانۂ خرما

در اوصافِ تو قاآنی دہد دادِ سخندانی
کند امروز دہقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است او دہقان ثنا مزرع امل باران
فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی
بہر حالت که میدانی توئی مہتر توئی مولا

گرش خوانی زہی بادل ورش رانی خہی عادل
گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود بیجا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله
بہر صورت جزاک الله کما یعنی کما یرضے

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
تر سد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل ریحان
بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا

چو لاله زایرت خرم چو گل بالخرمی توام
چو ریحان سرو شکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمة الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارہا
که بوئے مشک میدہد ہوای مرغزارہا

فراز خاک دشتہا دمیده سبز کشتہا
چه کشتہا بہشتہا نه ده نه صد ہزارہا

بچنگ بسته چنگہا بنای ہشته رنگہا
چکاو ہا کلنگ ہا تدرو ہا ہزارہا

زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
ترانہا نواخته چو زیر و بم تارہا

ز خاک رسته لالہا چو بسدین پیالہا
ببرگ لاله ژالہا چو در شفق ستارہا

فگنده اند ہمہمه کشیده اند زمزمه
بشاخ سرو بن ہمه چه کبکہا چه سارہا

نسیم روضه ارم جہد بمغز دمبدم
ز بس دمیده پیش ہم بطرف جویبارہا

بهارها بنفشه ها شقیقها شکوفها — شماجها خجسته هارا کها عرارها
زهر کرانه مستها پیاله بدستها — زمغز مے پرستها نشانده ے خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها — چو چوبی نقره آبهار وان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان — چو مقریان نغز خوان بزمردین منارها
فگنده اند غلغله دو صد هزار یک دله — بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران باربر — همی ز پشت یکدیگر کشیده صف قطارها
مهار کش شمالشان سحابها جمالشان — اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین — زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو — رقیق دل دقیق مو چه موی مشک تارها
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه — بغمزه بسته عاریه برنده ذو الفقارها
همی دو هفت سال او سواد دیده خال او — شگفته از جمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش — نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او — مدام مست مهر او نبیندها عقارها
چه گویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون — بحجره آمد اندرون بطرز مے گسارها
بکف لطی ز سرخ می که گر ازو چکد بنے — همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ وی رسنده در دل و جگر — چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی ترا است هیچ میل می — بگفتمش بیاد کی بخشش هی بیارها
خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم — که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور همین امیر دادگر — کزو گشوده باب و در حصن و حصارها

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه — که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم همین امیر محتشم — اتابک شه عجم امین شهریارها
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا — معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
قوام احتشامها عماد احترامها — مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمل قصورها سداد ثغورها — ممهد امورها منظم دیارها
کشندهٔ شهریارها کن اسیرها — خزانه فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان — کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها — قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند وانبساطها — بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل — مخمرش از آب و گل فخارها وقارها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی — که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه — که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان — حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان — که هوش مردم جهان ز هول گیرودارها
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو — رسیده از یمین تو بهر تنے یسارها
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد — فزون ز حصر و حد عدد رهست جان نثارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها — وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک — ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها

هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی
ز دست جمله بستدی عنان اختیارها

چنان ز اقتدار تو گرفت مایه کار تو
که گشت روزگار تو امیر روزگارها

چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم کین
که ساختی بهر زمین ز لاش‌شان هزارها

علیل را نواختی بخیل را گداختی
برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها

ز دور ستم شکسته ره نفاق بسته
به آب عدل شسته ز چهر دین غبارها

به پای تخت پادشه فزودی از قدر سپه
که صف کشند دو مابه ره پیادها سوارها

کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین
ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها

حصار کوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن
چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها

سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم
چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو
که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها

ندیدم آذر اینچنین و آتشین تن آهنین
که افگند در اهل کین زبانه‌ها دمارها

نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین
فتد خمار ظلم و کین بمغز ذو الخمارها

بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت زیب و فر
که نگذرد یک از دگر چه پودها ز تارها

الا گذشت از سمن که بگسلند در چمن
میان لاله و سمن جمازها فسارها

مرا برور آنچنان که ماند از تو جاودان
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن
ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها

بهاره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان
تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو
بهر دل از خیال تو شگفته نوبهارها

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

در جان جهد زان پیشتر کز وی گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد شعله یکسر بسوزد مشعله
دیوار شود ز و حاله حورے بزهدان پرورد

بر دل کشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کار و ضمیران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را
سجاده سازد خاک را و ز خاک انسان پرورد

از سنگ سازد توتیا و ز خاک آرد کیمیا
از درد انگیزد صفا و ز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد

مے چون دل مینا بود کو را بدن مینا بود
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را از و زاید شغف جان را از و خیزد شرف
چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او
کاید دل عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد

جان را سرور و سور از و دل را نشاط و شور از و
مانا جمال حور از و در خلد رضوان پرورد

درخم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی
وه بانکی گفتم بری جان بر و بامی گفت هی
چون مطرب آید در طرب یاری طلب یاقوت لب
عقد ثریا در لبش سی ماه در غبغبش
زلفش چو دیوی خیره سر وز دزد شب دیوانه تر
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند ز انگبین
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر
پیدا لب و پنهان دهان این توش تن آن نقش جان
رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر
خورشید رو ذره دهان تاریک مو روشن روان
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری
مشکین خطش بر گرد لب موریست جوشان بر رطب
دارد غمم را مشتبر سازد دلم را ریش تر
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش را ثمن
هرگه سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب
چون در وثاق آید همی بر چیده ساق آید همی
خیز ای نگار ده دله آن رسم دیرین کن یله
جامی بجو ز کامی بجو بوسی بده حرفی بگو

در جام جان دارد همی زان حاجب پیشمان پرورد
جان پرورد تن را همی جانزا دو چندان پرورد
سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
وانزلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
کز زیو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
کز دم گذارد بر قمر گوهر بمرجان پرورد
بس جان و دل کزاین وآن پیدا و پنهان پرورد
ای از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
گرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
ما را هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
ناچار شورست آن رطب کش در نمکدان پرورد
تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
زان پیش کآرزوی نکو خار مغیلان پرورد

درمشت خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لبت
از دو لبت ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی
ماه مهین شاهجهان عیش زمین غوث زمان
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او
قهرش همه زهر اجل دو شد ز پستان امل
چون بر فروزد برز را در پنجه گیرد گرز را
از هیبتش خصم از رم زانپیش کاید از عدم
ماریست کلکش کفته سر کز زهر بارد نیشکر
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر
تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد حیل
مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن
ور بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن

ترسم ز زلف چون شبت کو ننگ عصیان پرورد
بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
کز جان برفت آنخو عسله کاندوه حرمان پرورد
گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
از جود بخشد خشک و تر وز عدل گیهان پرورد
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
مانند آن کالبرز را در بحر عمان پرورد
تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
ناریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
حالی طبعش ذو المنن سرشته رضوان پرورد
در دم بجانش دادگر هر هفت نیران پرورد
واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد

این نظم را ناگفته گیر این مدح را ناشنفته گیر
این بنده را آشفته گیر اراکه هذیان پرورد

این مدح را پایا تا بسر نه مبتدا و نه خبر
آری ز بدگوید بتر هوسے که نقصان پرورد

هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا
کاخر پسندد مصطفیٰ اشعر که حسّان پرورد

شعری دو کز غیب آمده وز غیب بے عیب آمده
وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد

الهام مطلق دانش اعجاز برحق دانش
وحی محقق دانش وحے که ایقان پرورد

بیواسطه روح الامین این مژده زد جان آفرین
تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد

درخواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر
خلاق بیداری شمر خوابے که ایمان پرورد

بیخود شو از صهبای من صهباکش از مینای من
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد

اینت به بیداری نشان کز وجد گوبی هر زمان
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

چون بنده عنوان کرد هاآن نغز شعر جانفزا
ارجو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد

تا رویداز صحرا علف تا خیزد از دریا صدف
از غم عدویت چون کشف سر در گریبان پرورد

در مدح دبیر بی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد
دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید
لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد

هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ
طفل گویی کشبستان ز دبستان گذرد

مشک پراگند اندر همه آفاق نسیم
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد

از پس ابر چو خور پے سپر آید گویی
نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمے باده گسار
مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال
نوبهار است زمستان چو بستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
گرش زاول شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در گرو شادی و غم
تاات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پریرخساریست
که پریوار عیان آید و پنهان گذرد

دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد
جان به لعلش همه بر کوه بدخشان گذرد

خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است
چون سکندر که به لب چشمه حیوان گذرد

دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند
که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد

من چو باد یده زار از بر رویش گذرم
ابر آذار تو گویی بگلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته ولی عجب
که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد

دوش افتاد بدنبال من آن انسان که همی
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد

حالی آمد بوثاق من و بنشسته بجاست
همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد

گفتم از بهر چه ای بخت سبک بستی رخت
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد

گفت بخواجه نه مجنونم کز بے خردے
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد

میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب
هم خداوند کاخر چه بمهمان گذرد

گفتم ای ترک خطا ترک خطاگوی که دوست
بر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد

قرب سالی بود امیه که ز بیسامانی
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد

جودی جود خداوند مگر گیرد دست
ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد

خواجه گیتی عبدالله کز فر جلال
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد

وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود — وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
آفرینش را آن گنج نباشد که دراد — توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملک و نیاز پی طاعت دلدار گزید — طالب گنج بباید که به ویران گذرد
خاطر انباشته از حب جهاندار چنانک — ذرهٔ مهر وی اول قدم از جان گذرد
صاحبا ایکه ز رشک کف تو در همه حال — اشک در دیده پروردهٔ عمان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو — گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نوک کلک تو کند بارگ آسایش خصم — آنچه از نشتر پولاد به شریان گذرد
نگذرد بر رخ معمورهٔ از سیلی سیل — آنچه از لطمهٔ جود تو به عمان گذرد
فتنه را شاید اگر ز ستم دستان خواهیم — گر به عهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بد اندیش ز شیوا سخنت — آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای — هیچ اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
نعمت خوان تو اش نعمت جان خواهد شد — هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز — کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر ار رایحهٔ خلق تو یابد به جحیم — حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مومن ار نایرهٔ قهر تو بیند به بهشت — حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
بسکه لاحول همیخواند و بر خویش دمد — فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار — گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فرع شوکت تو — بر تن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تو لاے تو افتاده بچنگ — نیست دستی که ز دامن بگریبان گذرد

از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر — باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد — که بر و پیک نظر بر زده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو — آنچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانکه — نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم — آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
ذرهٔ آتش خشم تو بود در دو جهان — چون شراری که در اطراف نیستان گذرد
سرو را ای که خزان با نفس رحمت تو — خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر را خود چه ستایم که سخندانی تو — بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
قصدم از مدح تو این بود که در دفتر من — نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
ور نه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم — بمثل زیره بماند که بکرمان گذرد
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب — بدرخشانی از لعل بدخشان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قاآنی — اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامگار حسین خان نظام الدوله فرماید

یکدو مه بیشترک زانکه رسد فصل بهار — دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل برمید — بیوفائی ز گل آموخت مگر یار ز بهار
بیوفائی گل آن بس که کند زود سفر — چون بهاران که سه مه آید و بر بندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان لطیف — گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار

بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن   بدو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو   ناری از سرو برافروخته کاینم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف   خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار
زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست   حسن در صورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ   نه رخی داشت کز و صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند   ذوق بوئیدن آن رخ تن من داشت نزار
لب او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن   گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرکار
چشم عاشق کشش از دور بیایی گفت   که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی   نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم بدوختم از وی که نه بینمش دگر   بیخبر در رخش از دیده دو دیدی رخسار
نه نگویمش که مه را نبود نطق بشر   گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش   نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن   که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز   همچنان کآب روان را نخورد بوتیمار
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود   کز رخش چشم روشن شد از زلفش تار
طرهٔ داشت چو شبهای زمستان تاریک   و اندر آن طره رخی تازه تر از روز بهار
زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او   یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل   او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده   گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار

از پس می عوض نقل مرا دادی بوس   نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس   ده و سی دادی و خواندی دو و سه در وقت شمار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان   آمد از هند و در آن شهر شکر کرد ایثار
زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید   تا از آن شهر شکر کس نخرد بار ببار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور   تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره   که بگرد شکرین لعلش گردد هموار
باری او بود بهر حال مرا مایه عیش   چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم   کز چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان   باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار
رفت و با لاله رخان دامن صحرا بگرفت   با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین   گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
وز خیالی که بدامانش در آویزد سرو   خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ   گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا   چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود   تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی   مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم   که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل   که بجز تربیتش نبود دهقان را کار
پس بیکسال که برگش بدر آید ز درخت   دست دهقان را هر دم کند از خار فگار

چون کند غنچه و دهقان تماشا روش — کند از صحبت دی تنگ دلیها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که بگلزار شگفت — بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
بحث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ — بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم — که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی — تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شگفتی پی زر زود ببازار شدی — بس کن ای شاهد بازاری و حالم بازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ — او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده — حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخوار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس — تا ترا کاسه ز می پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست — ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت پارس از آنست درست — که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالک سیم نیی یاوه چه بیازی عشق — مفتی شهر نه خیره چه بندی دستار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن — چهرهٔ من زر شمر و اشک مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد — که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چه کنم چارهٔ این کار بگو — که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست — کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار
نه مگر هر که ازین پیش بدی حاکم پارس — بتو مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا — بیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو — تا ترا چیره شود کام و زبان و گفتار
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری — که نه امسال رسیده است نه پیرار و نه پار
بگذار اینهمه آخر نه ترا حاکم پارس — زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار
کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او — گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار
کی شنیدی که بود حاکم اینگونه حمیم — که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
کی شنیدی که بود داور اینگونه کریم — که دهد میر منیش همه را ایسر و یسار
وینک این هر چه مرادی که تراهست بدل — خیز و در گوش خداوند بگو یا بنگار
گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش — مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم نامور ملک عجم — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
والی فارس حسین خان که بر همت او — هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار
هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی — بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار
شه پرست است بدانگونه که در غیبت شاه — آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود ز انسان تعظیم کند — که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار
سخن از حشمتش میگفتم یک روز بسهو — آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند — مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد — اشک در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز در افتم بزمین — بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهر را چاره بفاز هر کنم باک مدار
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق — بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی گه سیر	خم شدی گز بر عرش فتادیش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم	ای نکوخواه ترا وصف از آنروی شمار
چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشهٔ من	پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار
هیبت تیغ تو هرجا که رود دشمن تو	گردوی میکشد از آهن و فولاد حصار
بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است	آنچه بیند نه بود راه مگر وقت فرار
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ	دست بر مژه خود مالد و پندارد مار
سایه خویش همی بیند و بگریزد ازو	گوید این لشکر میر است که آید قطار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند	کز پی سوختنم میر برافروخته نار
هرکجا سرو نبی بیند ازو گردد دور	کز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر	سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او	حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار
گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن	که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
باری از بیم تو هرجا که رود در خطر است	هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین و سخن گوی نغز	که ز ابکار بسی بکرترند این افکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است	ز آدمی گوی جاندارترند این اشعار
خانهٔ من بغزالان ختن می ماند	که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار
و اینهمه از اثر تربیت همت تست	که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
در مرا تربیت اینگونه نمائی پس ازین	همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر هراسان و دمالست بطبع	از زن حایض و از بانگ خروس و دف و تار

بر سرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه	در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن	تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

در ستایش پادشاه محمد شاه غازی

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر	برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
و اسباب طرب را ببر از مجلس بیرون	زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
و آن مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس	بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره	غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که انما	فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرام است با جماع ولیکن	رندانه توان خورد بشب یک دو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح	بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بیاید که ز مستی	تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی	آری چه خبر کس را از راز مستر
من مذهبم اینست ولی وجه همی نیست	وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح	و آن ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
و آن خوب دعائی که ابوحمزه همی خواند	ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم	از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع	چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص	مهری به بغل صد درمش وزن فروتر

دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فگنده چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت کان جای سجود است ببینند سراسر
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خرامد بر سن مرد رسن باز آهسته خرامیدمی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب بهینی زدن و مضمضهٔ او گر من بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد و در صف نخستین بنشست و قران خواند و بجنباند همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسبر و گردن و ریش و لب و بینی بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خار بیابان که کند تیز وان بعرهٔ بز را که کند گرد و مبعر
وان گز گرانرا که سپرده است بجنبش وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه برسید ز غوغاے قیامت فی الجمله برسید ز هنگامهٔ محشر
وآن کژدم و ماران که چنین اند و چنانند نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
وان گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصے آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود زیرا که بدان موعظه مکذب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد وز صفوت او تازه شود قلب مکدر

گفتم برم این قصه بدیوان عدالت تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند آرایش کرسی بود و زینت افسر
در چاکری درگه او خسرو خاقان در بندگی حضرت او نازان قیصر
قدرش بنهد تارک اجرام بنعلین جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
گرزش بچه ماند بکف گوهر بارش آن کوه موقر بود این بحر مقعر
هر سینه که یکروز در آن پهنه زند تیغ روئین دمد از خاکش تا در صف محشر
نخلیست سنانش که ناورد که برگش از بازوی گردان بود و بارش از سر
در روز وغا خصم ز پیچنده کمندش از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
بر کام غضنفر چو کنی خلقش تقریر چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد گام اول قدمش جای بود تارک اختر
گیتی است یکی جسم و بود هستی او روح دنیاست یکی مزرع و بود صولت او بر
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر
خنجر چو زنی بر تن بدخواه گه رزم هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند به کشتی از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درآئی هشدار که آزرده شود شاه هنرور

بس کن بدعا گوش بگو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در — نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه — حواصل بال و شاهین چشم و دراج تاج و طوطی پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی — هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را مانند — شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محوند و مات و هایم و حیران — اگر لوشا اگر آذرنگ اگر مانی اگر آذر
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارم — چمن تزیین و تمکین زمین آیین زبان زیور
بصحن باغ و طرف راغ در زیر سرو پای جو — بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و دلپردا — سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلتگر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما — پری طبع و پریزاد و پری چهره و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش نسیما خوش بهو دلکش بخو آتش — بچشم آهو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر
چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب — مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین و لش سنگین خطش مشکین لبش شیرین — بخو توسن بر و سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو هاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش — پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او — بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم — بری کفته دلی تفته تنی جفته قدی چنبر

ولیکن باز از و شادم که سال و ماه و روز و شب — بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه — که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین — ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه — عطابخش و صبارخش و سما قدر و سخا گستر
قوی حال و قوی مال و قوی بال و قوی بازو — جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع جان و دل — قضا تابع قدر طابع ملک خادم فلک چاکر
حقایق خوان دقایق دان معارک جو پلارک زن — فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش — دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی — خرد مفتون هنر مکنون شعف مضمون شرف مضمر
زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بهواخواهت — عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد — سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش و هوش و جان و دل ز بیم [illegible] — غو کوس و تنگ رخش و سر گرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد — قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل — بسم اشهب بدم ابرش بتگ ادهم بنعل اشقر
بلا گاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره — تبر تیک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و برزد و فتنه و غوغا — روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر بر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی — بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بزیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره — شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او — سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و یاد و زین و رکاب او
شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تگش طوفان
کفش برف و خویش باران و دمش برق و خوش تندر

بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک ناورد و رزم و حمله و جنبش ز هم درّے
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سنان قارن سپر شرین کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مجمر

سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ و بخشش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

ثنا و حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد
محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا ناید و خیزد الا تا روید و ریزد
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
لگک بر سر نجک در دل حسک بالین خسک بستر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر
دوشم از ناز دگر باره چه آورد بسر

با لب نوشین آمد شب دوشین بسرای
حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در

تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش
آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت قاآنیکا تا کی خسپی بسرای
خیز کز روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر

غالبا مست چنان خفته اند شعبان
کز مه روزه و از روزه ترا نیست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد
رمضان آن مه شاهدکش و زاهدپرور

گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق
رقم از بار خدا آرم و از پیغمبر

راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید
که ز ره نامده روح از تن من کرد سفر

رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان
تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر

مر مرا روزهٔ یک روزه در آورد زپای
تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد بر سر

من شکر بودم و بگداختم از بی آبی
گرچه رسم است که بگدازد از آب شکر

من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم
گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر

می شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسد
گه گه آسیب و نمیکردم از آن کار حذر

دیدمی آخر که زهمسایگی زلف و میان
شد چسان رویم باریک و تنم لاغر

مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام
صبح تا شب یرقان دارد همچون عنبر

شامم زانده علایق شودم تیره دل
صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر

بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش
عوض خون رزم خون دل اندر ساغر

خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت
بالله این حرف دروغست و ندارم باور

زانکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام
صاف بگداخت بدانسان که از او نیست اثر

غصه ها دارم ناگفتنی از دور سپهر
قصه ها دارم نشنفتنی از جور قدر

وقت آن آمد کانوا عظک از بعد نماز
همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر

آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار
تا از آن آس شود بالش و گردن محور

من که بی غمزه نخواندم یکروز نماز
در دو حمزه چسان خوانم هر شب بسحر

گفتم ای روی تو بر قد چو بطوبی فردوس
گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر

خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل / لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر

زلف چون غالیه است غالی اگر نیست چرا / نرسد ز آتش روی تو بروی هیچ ضرر

زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود / راستی دافع زهر است اگر سیسنبر

از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم / وین عجب بین که زر و سیم برآید ز حجر

دل من رهرو زلفت شب و رخسارت ماه / شب همان به که بمهتاب نماید سفر

زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد / که نهادستند از خجلت بر زانو سر

یا دو گبرند سیه چرده که آرند سجود / چون براهیم ز ر آتشت نه برآذر

یا نه هستند دو هندو که به بتخانهٔ گنگ / پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر

یا که دو زنگی جادو گر آتش بازند / که همی برزبر سر دو فرزند اخگر

یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی / از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر

این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود / گرد آنخانه ملک را نبود هیچ گذر

عجب آنست که هر جا تو ملک دار روی / خلق حیرت زده مانند بمانند صور

غم مخور زانکه بیک حال نماند است جهان / شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر

بکسوف اندر پیوسته نپاید خورشید / بوبال اندر همواره نماند اختر

رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید / بلکه چون خصم ولی عهد بود زود گذر

ماه شوال ز نزدیکی دور است چنانکه / مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر

اینک از غرهٔ عمر آمد گرد بارکشای / که بر آن طرهٔ طرار گره او بیستر

نذر کردم صنمان چون مه شوال آید / نقل و می آرم و طنبور و نی رامشگر

صبح عید آنکه گر از کوه برآید خورشید / کوه را جامهٔ زربفت نماید در بر

وام یکماهه کت از بوسه ببن باید داد / همه را باز ستانم ز تو بی بوک و مگر

بوسه هایی که در آن تنگ دهان جمع شد است / بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

بی همی بوسمت از شوق و تو چون ناز کنی / با ادب گویمت ای ماه غلط شد بشمر

تا تو هم واری از زحمت یکماهه صیام / مدح مستورهٔ آفاقت خوانم از بر

مهد علیا ملک دهر در درج وجود / ستر کبری فلک جود مه برج هنر

قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف / هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر

شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت / مهر را ماده شمارند همی ماه را نر

همچو خورشید عیانست و ز خلقست نهان / که هم از پرتو خویش است مرا و معجر

ای بهر حال ترا بوده زباری یاری / وی بهر کار ترا آمده داور یاور

عکسی ار افتد ز آیینهٔ حسن تو بزنگ / نماند ز سیاهی بهمه زنگ اثر

در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش / هیچکس تا ابد از مام نمیزادی کر

در ظلمات جمال تو فگندی پرتو / ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد / بجز از حور نزایند همی تا محشر

واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنکه / آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر

آفرینش ز تو شد پیدا ها منکر کیست / تاش گویم بسراپای ولیعهد نگر

ثانی رابعهٔ در ورع و زهد و عفاف / ثانی آمنه در کرم و حسن سیر

عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس / عوض عود نهد موی ترا بر مجمر

مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند / که بآثار عیانند و بصورت مضمر

گر در آندم که خلیل الله بتها بشکست / نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آذر

من بر آنم که بر آیم ستغفار کنان   بت نه بشکستی و بر گشتی ز کیش پدر
بس عجب نیست که از این عفافت تا محشر   مادر فکرت من بگزاید دختر
عصمت بر خون گر پرده کشیدی بعروق   خون برون نامدی از رگ بهزاران نشتر
و اندر اوهام اگر عفت تو جستی جای   نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو   نطفه در رحم ام نگشت پسر
سدی از عصمت تو گر به باد کشند   تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
تا دمد نیلوفر افشان خیزان به چمن   باد افشان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاله سان لال بود خصمت و باد اشب و روز   خون سرخش بر رخ و داغ سیاهش بجگر
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود   از طرب رقص نماید بمشیمه مادر

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید   بهر ساعت خروشش مرغ زار از مرغزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی   ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد   برد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری   گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند   ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد   یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده به صحن بوستان گردد   یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید   یکی بوید سمن رامات صنع کردگار آید

یکی بر لاله پا کوبد لهی بی رنگ می دارد   یکی از گل بوجد آید که بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد   یکی کاهی رود از هش یکی که هوشیار آید
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد   ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می   صدای هاهوی و هی ز هر سوی هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی   نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید
نگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را   که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده   دمادم هی خورد هی ده که میترسم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم   بجانت گرد و صد خرمن ریا کی جو به کار آید
بنیدائی کنار سبزه چون لذت دهد باده   خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان   که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش   خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید
دلم برده است شوخی شاهدی تنگی که همچون او   نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد از زلف تاریکش بر خسارش بشوراند   پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید
دمی کز هم گشاید حلقهای زلف پرچینش   بعزم کاروان در کاروان مشک تتار آید
بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم   جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد   چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید   کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید
کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم   دمی کاندر کنارم باد و زلف تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد بروی او ز موی او   بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

زخال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش　جهان تاریک در چشمم چو یکپشت غبار آید
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و زلفش　بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش اهواز را ماند کز و گژدم همی خیزد　دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گوئی　مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند　کز و هر دم نبات و قند و شکر بار آید
الا یا سرو سیمینا بیین آن باده مینا　که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید
مرا گوئی که تحسین کن چو سر تا پای من بینی　تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید
بجوشد مغز من هرگه که گوئی مفخر خوبانم　تو خلاق نکویانی ترا زین مفخر عار آید
گلت خوانم مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم　که حیرانم نمیدانم چه وصف سازگار آید
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد　اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
غریبی کز تو بر گردد بشهر خویش می نالد　که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر　تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است　که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست در مستی دو مه زین پیش میگفتم　که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی　بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند　نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن　بداندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید
بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان　چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید
ز بیم عدل او خفته چنان کش نیست بیداری　بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید

چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی　دوات و دفتر و کلکم همه سوتار و مار آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان رانم　چو دوزخ از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
چنان خنگش یکران او چون در ضمیر آرم　فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از دست زر افشانش نگارد خامه وصفی　ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز طبع دوست او هرگه سخن رانم تو پنداری　که ابر و بحر اندر بر یمین و بر یسار آید
چو طبع روشنش را در اضائت منقبت گویم　بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید
حدیث خلق او از نامه چون در خامه بنویسم　سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
ز بیم رمح او در دیدگان خصم او بینی　بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود الحق　یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب　بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید　زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید
بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد　تو گوئی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم　ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید
گه کین با کف زر بخش چون بر رخش بنشیند　بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملک آفرینش را اگر حزمش　چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی　ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی　بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
مرا نوروز به روزیکه دیدم چهر فیروزت　دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی　چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب افتد
شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی
که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن
یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بازنامهای قدیم
بدیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم
نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده کو خدیو زمان
چنین مآثر شایسته کز کیای زمن

همین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان
هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن

نگاه کینه نه بیند سراب از دریا
بوقت وقعه نداند پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون
کشد سپاه اگر فروردین اگر بهمن

بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان
فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن

کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا
کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

بجا نشسته بود او ستاده است پشین
بجا سواره بود او پیاده است پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید
که هوش پارسیان از سر دد او رامن

یکی دو گوش فراده بدین چکامه نغز
که کارنامه شاه است و بازنامه من

بسال بیست و دو از پس هزار و دویست
چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن

بعزم چالش افغان خدازری بهرات
سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن

نگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش
نگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک زن

لبساطلشان همه هنگام خواجگی میدان
قباطلشان همه هنگام کودکی جوشن

هزار بختی سرمست هر کدام بشکل
چو زورقی که از و چار لنگر است آون

فراز هر یک زنبوره برکشیده زفیر
چو اژدری که گشاید بلو قبیس دهن

نود عراده گردنده توپ قلعه کشاے
چنانکه بر کتف باد سدی از آهن

دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود
چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن

درخشش آینه پیدا از پشت پیل چنانکه
ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن

دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش
چو نوک نیزه بیژن ز خون نستیهن

ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه
که از کریوه کهسار سیل بنیان کن

همه ز چلدی و چستی بدشت چون آهو
همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن

رسیده تا بدر حصن غوریان که بخاک
نیافریده چنو قلعه قادر ذو المنن

دروب او همه چون بچه قضا مبرم
بروج او همه چون باره بقا متقن

بزرگ بار خدا گفتی بروی زمین
نیافریده یکی آسمان زریماهن

نه بس شگفت که همچون ستاره در تدویر
هزار گنبد دوار گنجدش شجن

هزار هیلو پولاد خباے پیستاره
گزیده بهر حراست در آن حصار سکن

درشت هیکل و عفریت خوی و گرز گوی
سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن

زمخت سیرت و نخجیر خای و ناهنجار
وقبیح صورت و موئین لبان و رویین تن

کهین برادر دستور مرزبان هرات
شمر از در کینش دو دست تا آرن

بکوتوالی آن دژ درون آن دوکان — چنان عزیز که عزی درون خیل شمن
سران شاه بفرمان شاه پره زدند — چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر — زبهر رزم فرو چیده عزم راد امن
زچیرگی همه مانند سیل در کهسار — زتیرگی همه مانند دود در گلخن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب — رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
همه شیر بجنگ و همه دلیر بجنگ — همه معارک جوی و همه پلارک زن
به پیش بیلک برنده دیده کرده هدف — به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
دزین کرانه شیر افگنان لشکر شاه — سطبر یال و قوی بال و گرد شیر شکن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار — بگوششان غو شیپور نغمهٔ ارغن
بتشنه تشنه چو طائف بچشمه زمزم — بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن
پرند سندی ترکان نمودی از پس گرد — چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
هوای معرکه از گرد راه چو به تیر — نموده چون کتف خارپشت در پرزغن
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانکه — گزندگان هوام از بخور قردامن
زرخم توپ ور آشوب شهریار جهان — زبسکه شد در دیوار باره پر روزن
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه — چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ — که حصن نای بمسعود و چاه بر بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه — روان زجسم روان گشته و توان زتن
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان — چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
گیاه نیست روان کش برند و روید باز — نه شاخ گل که بهر ساله بردهد بچمن

کنون علاج همین است و بس که برگیرم — بدست مصحف و تیغ افگنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما — زجرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
زگفت او همه را چهره بر شگفت آمد — بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ — زسر فگنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند ز شاه جهان — رسن گشود و ضمان گشتشان زخلق حسن
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند — سپس بسوی حصار هرات راند گرن
یکی اندیشه مکار پیشه برد خبر — بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پیر — بشاده آمد و در جاده جای داشت پین
همی بچشم من آید که بامداد پگاه — هوا برکند از گرد جامهٔ ادکن
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید — که روزگار ما در دست خلق بایزن
بخواست مرکب و از جای جست و بست کمر — پی گریز و بهید زود برگشاد دهن
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او — گره فگند بر ابرو زخشم چون بهمن
زجای جست و بشد سوی مرزبان هری — که هان بهان و دیند الجبین را الجن
اگر زجنگ گریزی زننگ مگریز — ردی چگونه بدین مسکنت از این مسکن
چسان علاج گزیری که نیست راه گریز — نه کلاغ و کبوتر که بر پری زوکن
نه کرگسی که پری زشرق جانب غرب — همان زغرب دگر ره کنی بشرق وطن
گرفتم آنکه توانی زچنگ شیر گریخت — گریختن نتوانی زشاه شیر اوژن
زچار سوی تو بربسته اند راه گریز — تو ابلهانه بنه زین نهاده بر کودن
زکردهای خود انجام کار چون دانی — که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن

بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است … بدو گرای دکن عزم و بیخ خرم بکن
بدیحصار که بار است مرگ ره نبرد … نه در زجامه که در دی فرو رود در زن
یکی بهان که ببینیم کار کرد سپهر … بود که متفق آید ستاره زمین
حصار را ز پس پشت خود وقایه نسیم … زمیش باره بر انسیم باره بر دشمن
بموبه گفت بدو کاینت رای مستغرب … بناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
هلا برگذر باد مے مهل خاشاک … الا بجلوه گه برق سے منه خرمن
بزرق می نتوان بست باد در چنبر … بکید می نتوان سود آب در هاون
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گل است … چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بکراچید از غضب دستور … چو پشت تیغ بکرشاه بروان نگنده شکن
که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز … دگر نه رنج مینداز و گنج برافگن
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز … که بانگ بوق لیعوق برشد از برزن
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ … بجار معرکه بررفت تا دو صد جوجن
در حصار برخ بست عرزبان هری … کشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن
ز در و لعل و زر و سیم و جوزق و چادر … ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیغور … ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ادر بخن
همی بداد بصلح و همی بداد بباج … همی بداد بکیل و همی بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات … گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند بهر گوشه تا مدافعه را … برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چه بوقعه اگر احور است اگر اعور … و بدز کینه اگر الکن است اگر ازگن

جوان و پیر و زن و مرد و کامل و جاهل … کلان و خورد و بد و نیک و ابکم و الکن
زنیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر … بر رمح و ناوک و گوپال و گرزه و گرزن
بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و دهره و شل … به تیر و نیزه و سرباش و سیف و صارم و سن
به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال … برند و ارّه و سوهان و گزر و تیک و سفن
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر بیشه … ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار … بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز فصیل … ز پست و پیش و بر و شیب و ایسر و ایمن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر … هژبر زهره و پولادپوش و تیغ آژن
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدر … ببست راه شد آمد بر آن سپاه گشن
شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید … بلارکی که بمرگ فجاءت آبستن
کف آورید لب از غضب ولی نه عجب … که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سرا که بصارم برید در مغفر … بسا دلا که بناوک درید در جوشن
خروش توپ ز آشوب شاه و لشکر خصم … سمان حکایت لاحول بود و اهرمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک … زمین معرکه شدگان سرخ پیراهن
بسے نزقت که از ترکتاز لشکر شاه … ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز موی چهره هر یک چو رود آمویه … ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالادن
بسا سوار کز آن رزمگه بجاه گریز … ز بیم جان و غم تن بتاخت تا به ختن
بسا پیاده که در جوی و جر نخفت هنوز … برون نکرد ز نخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی … چنانچه از عقب صید شیر صید افگن

هم این ز خشم بدانگفت کای دیرکوب   همان ز قهر بدین گفت کی سوار بزن

ز بس گروهه زنبوره های تندرغو   ز بس کلوله خمپاره های تنین تن

هنوز لشکر آنمرز را بشور و دل   هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن

گمان بن که ز فرسوده استخوان گهراں   دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن

ازاں سپس که ز میداں فرو نشست غبار   ز آب دیدهٔ آن جاودان دو دافگن

ملک پیاده شد و قبهٔ سرادق او   بهشتمین فلک آمد قرین انجم پرن

گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه   سوی هزاره گروه از برای دفع فتن

ز صد هزار هزاره یکی نماند بجاے   که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر   ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن

بسے نشد که زمستاں رسید و شیر سفید   فروچکید ز پستان ابر قیر آگن

هوا چو دیدهٔ شاهیں سیاه گشت و شمید   سپید تر چو اصل بکوه و دشت و دمن

مهندسان قوی دست اوقلیدس رای   بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه چو مداین گزین و شاه گزیں   گزید جای در و چوں شعیب در مدین

ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر   زکید بر رخش از غم چکید اشک حزن

کواژه راند بدستور خویش و از دل ریش   فغاں کشید و بر او طیره گشت کای کودن

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن   نگفتمت ز پے رزم تار عزم متن

بغاب شیر قدم در منه بقوت وهم   بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن

ز خشم او دل دستور بر دمید از جای   چناں که دود به نیروی آتش از گلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زباں   عبث بخیره میاشوب و بر مکوب ذقن

ترا پرستش ما آن زمان پسند افتد   که خود خموش نشینی بگوشه چو وثن

کنوں زماں علاج است نی زمان لجاج   یکی بتاب سر از سیم و راه اهرمین

مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف   که تازه گردد از و جان جادوی جوزن

شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای   دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن

شگرف دانش و بسیار داں و اندک حرف   دراز فکرت و کوته بیاں و چرب سخن

کنوں بسوی سفیر از پی شفاعت خویش   بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و رن

وسیله بگار ور وسیله بنگارد   فروغ صدق بجوی و ز در دروغ مزن

پیام ده که ملک کو گرفت ملک هری   عنان رخش نگیرد مگر بملک دکن

نه قندهار بماند بجاے نه کابل   نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پردن

ز صوبجات بگردوں شود ز فیر نفیر   ز دیرجات بگردوں رود غریو غرن

نه ملک پونه بماند بجاے نه سیلاں   نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ پتن

نه بنگلور و نه صدرس نه حجره نه دلی   نه منگلول نه مدرس نه تته نه کوکن

نه رامپور نه احمدنگر نه تانیسر   نه کانپور نه ملتاں نه دارنی نه فتن

همه بنادر هندوستاں کند ویراں   چه بمبئے چه بنارس چه مچهلی چه دمن

کند خراب اگر آگره است اگر کوچے   کند یاب اگر الفی است اگر انجن

هزار جاں کند اندر شکار پور شکار   ز خوں رواں کند اندر بهار پور جون

چنانکه آمد نگذاشت در دیار هری   نشاں ز بوم و بر و کاخ و کوخ باره و بن

بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل   بهیچ راغ نه مرغ گذاشت نه فرغن

نو گرنیائی و مار از بند زنهائی   ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هیزن

در نیکرانه بشاه جهان پیام فرست بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
که خسرو ابد بار اجرای نیک فرست کت از خدای به نیکی رساد پاداشن
نگر بدلت مادر گذر ز زلت ما مرا ز رحمت من وارهان ز رحمت و من
گرم حیات دهی انکه این هرات بگیر درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای بشود نبرد تو ما را ز جرم با بیسزن
زبان حرب سر آمد زبان چرب مگر دهد دوباره بقندیل نخشبان روغن
نسب دده دبراو گفت دبس در و دبرو ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
زبسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف زبسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
بر و زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم فراخ کرد بر و تنگنای و بند شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر دوگونه حالی و مقال و دو رویه سر و علن
زبان موافق گوی و روان مخالف جوی بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظن
وزیر روس هم از ری بسان باد شمال چمان بنجیم اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای زری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه عمل ز قول نکوتر دل از زبان ایمن
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری سفیر آمد و بگذشت در حیلت و فن
ز جنگ بد ستی آسوده کامران بوده کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن
سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون حصار سخت و سپه چست و ملک استردن
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده ز درد برد و عذاب خمول و محن شجن

بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار هوای راغ معطر ز ضیمران و قرن
دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور دلش لبینه چو خورشید همچو باده بدن
بباره بر و سر اندر دو باره همچو کشف بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید گزید سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین
نشان داد که از هر کرانه پره زنند بگرد باره هژبر افگنان شیر شکن
یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند بشهربند هری از چهار جانب وجن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار هزار باره زنه باره سپهر التن
درون هر یک گردان کمین کنند و زنند شراره بر و هم آن مارهای مهره فگن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال مگر که قلعه شود لقمه لقمه چون ارگن
در افگنند بدز تیر چرخ و کشکنجیر بر آورند عدو را دمار از میهن
شگرف کنده آن باره را بپیدایند بلای ولوش و نی و نال خار و خاشه و بشن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ چو گام اژدر بهمن رهای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود چنان که شغل شفیع است در سیم بارزن
بعهدهای متین بست عهدهای متین بیان ز شکر اجلی زبان ز موم الین
که مرزبان هری یابد از شاه امان سپس بپایه تخت شه آرم از مامن
شه از سفیر بپذیرفت آنچه گفت نهفت بر و گماشت رقیبی همه فراست و فن

سفیر رفت و نگرد آنچه گفت یکدو سه روز
ره جدال نمود و در نوال کشود
بروز چارم برگشت و دیده بان ملک
ملک ز خشم برانگونه تند شد بسفیر
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین
چو هست رای دو رنگی دگر درنگ مکن
سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه
خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری
نخست باید بستن بسیل چشمهٔ آب
بسا بخیف نهالا که گرنه پیرایش
ملک شگفت و برآشفت زانچه گفت و نهفت
سفیر تیره و شرمنده بازگشت برے
پیام داد بفرمان روای هند که کار
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست
ملک بماند و بسیه خواند و زر فشاند و نشاند
بسے نرفت که افغان خدا ز سختی کار
گسیل کرد بزرگان و موبدان در دل
کنار هر یکی از آب چشم چون چشمه
شراره سخط پادشه زبانه کشید

بماند و زهر سفیر دو شاں بحرب سخن
گهر بطشت بجنبشود و سیم و زر بلگن
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
که می بر آتش سوزنده برزنی دامن
زهے رسالت مطبوع و رای مستحسن
سر وفاق نداری در نفاق مزن
که ای بخصم تو ناخوش ترا نجیم حسن
که می براید ازین فتح صد هزار شکن
که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
فزای باغ فرو گیرد از فروع و فتن
ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن
سه روز ماند و زهی ارخش اندزی اهن
تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرن
مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
ز جان حیش بجلاب عیش جوش محن
فغان کشید ولی چاره گشت دستان زن
بنزد شاه جهان با حنین و موبه و هن
درون هر یکی از باد سرد چون بهمن
ز خشک ریشی آن خشک مغز تر دامن

چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطه پارس
بجز فارس فرستاد ده سفینه سپاه
سفینه کان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ
ملک ازین خبرش غم ز دود و زهره فزود
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک
باب و گل ندهد دل گراست هوش و خرد
همه ستایش مرد از صفات مرد بود
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب
بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب
هر آنکه رخت سپاریم از هرات بری
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا
دم بلارک شان سوده از طعان و ضراب
بمویشان همه بینی غبار جای عبیر
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت
همه صحایف آفاق را بیاهارد
و دیگر آنکه ببینیم که انگلیس خدای
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان

زبان ز جر و عقاب بست و قید و بند و شکن
که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن
همه مصالح پیکار و روی آبستن
بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
چو لهو باده گسار از نوای زیر افگن
نه همچو بوم بوم خراب و کاخ کهن
ببوم و بر ننهد سر گراست فهم و فطن
برای روشن و عزم درست و خلق حسن
جهان بدیدهٔ او تیره شد چو پر زغن
که اندرو سنه دار آشیان کند کوکن
همی دواند دل و جان بستیم رنگ خزن
برفت کشته چو کیمخت تن ز شوخ و درن
پی تگاورشان سوده از شقاق و عرن
بجبهشان همه یابی هزار جای همن
سمن ز زاغ و گل از باغ و لاله از گلشن
دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
بر و که چیره بود آسمونغ یا بهمن
فرشته است مراد او دلیل یا اهرن
عنان رزم بتابیم از سکون بسن

دگر بر نیاید بزرگ بار خدای
برآنچه حکم کند عین رحمت و منن

عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر
شموس جاه و خطر تا کرا نهند گردن

کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
بری چه بیم چو موسی بوادی ایمن

بپای تخت سپاریم رخت تا لختی
برون ز سختی آساید و درون ز شکن

سپس خدیو بری رای دل نهاد بخواست
کماکشان کمین دار راز هر مکمن

بمیر کابل و سردار قندهار نوشت
شگرف نامه از رنگ و بوی مینودن

ز بس لآلی مضمون سطور او دریا
ز بس جواهر مکنون شطور او معدن

بسیم ساده پرشیده عنبر سارا
بلوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن

حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود
رموز پیش و پس راز خویش را معلن

مهین سلاله سردار قندهار که هست
بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن

ببرد بهرهٔ خویش از هرات جانب ری
بهر چه خواست نه لا گفت در جواب و نه لن

نوید نامه بهر جا نوشت و ز آمدنش
بسا امیده روانا که آرمید به تن

امیرزاده فریدون که شکر شاهجهان
بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن

بر آن سر است که بر جای زر فشاند سر
برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن

ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن

شها جهانا ملکا ملک پرورا ملکا
تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ پشن

ستایش تو بذات تو و محامد تست
نه از فزونی سامان و شارسان و شتن

نه وصف اینکه مکلل بود ترا اکلیل
نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گردن

ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر
بطیب طینت خود معتبر بود لادن

بنور خویش بود آفتاب عالم گیر
بزور خویش بود شیر غاب صید افگن

عیان نشود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن

ستایش تو بملک هری بدان ماند
که تا کسی بستاید اویس را بقرن

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول
ثنای او همه از حسن سیرت و سنن

باب و تاب گهر را همی نهند سپاس
نه زین قبل که بکان درست یا بعدن

ثنا کنند درخشنده شمع را به فروغ
نه اینکه هست مرادر از زر و سیم لگن

تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان
بخسروان جهانگیر و مهتران زمن

هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج
که صد خراج هری باشدت کمین دشمن

چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری
عجب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن

کجا هری چه هری گو هری کدام هری
نه آخرش همه فرگند کردی و فرگن

بحیله که عدو کرد می مباش دژم
که کار خنجر برنده ناید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه را ابوسفیان
یکی بخوان و ببر داز دل ز رنج و محن

همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو
که کرد انهمه غنج و دلال و عشوه و فن

نه برتری ز پیمبر بباش و لا تیأس
نه بهتری ز محمد بمان و لا تحزن

یکی بخوان و بخند از سرور چون سعدی
یکی ببین و ببال از نشاط چون عرن

بدین قصیده عزا یکی ببین ملکا
که با قبول تو گیتی نیز زدش بهمن

بهر کجا که شود جلوه گر بزند گمان
که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن

دلی دو عیب نهانیش هست گویم از آنکه
رواست گفتن عیب عروس نزد ختن

نخست آنکه قوافی بچند جای درو
مکرر است چو انعام شاه در حق من

اگرچه زین قبلش شکر لازم است از آنکه
همی بلشکر فزاید چو بر فسرده دمن

دوم قوافیش از یک دو جا خشن بشگفت
کنند جامه گدایان بجای حرز خشن

ازین دو عیب چو می بگذری بخازن عیب
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن

اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه
چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن

بدین چکامهٔ دلکش رواست قاآنی
که وان یکاد دمندت همی به پیراهن

مثل بود بجهان تا حدیث وعد و رهاب
سمر بود بزمان تا داد ذل و من

دوام ملک خداوند تا هزاران اند
بقای بخت شهنشاه تا هزاران تن

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

عید است و جام زرفشان از می گرانبار آمده
هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می
از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده

عید است و یار دلستان بر دست جام ارغوان
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل سغیر از روی او سنبل اسیر موی او
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبوح از می بود جان از فتوح از می بود
تفریح روح از می بود هر که که افگار آمده

می جان بود پیمانه تن وست بیانش پیرهن
ز انگشتهانیش بر بدن رگهای بسیار آمده

آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده

عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگ است زار و ناتوان گیهاش پیدا استخوان
از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده

نائی که بسته هوش نی گفتا چه اندر گوش نی
کز سینهٔ پر جوش نی آه شرربار آمده

بربط بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
می بین بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

سجاده کانی است می یاقوت رمانی است می
لعل بدخشانی است می کائینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر
خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع ثانی

خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کاراسته جمشید جم
جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

سینی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
هم رزم صد تن یک تنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف و قهرش این زمان شد آشکار اندر جهان
زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاوس از او ترسان روان طوس از او
در رزمگه کاموس از او چون نقش دیوار آمده

آتش نگار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
در حیطهٔ تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هر گه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده

تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کباب مهر او ست شراب مهر او
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سم مرکبش گردون روان در موکبش
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده

ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هر شب چنین
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده

هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا
از شرم جودت قمقرا بر چرخ دوار آمده

بالای گردون پست تو هستی جود از هست تو
غمگین ز فیض دست تو صد بحر زخار آمده

شاها به قاآنی نگر خاقانی ثانی نگر
نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر
در شرق و غرب بحر و بر نورش پدیدار آمده

تابنده بادا اخترت بر سر خورشید افسرت
زانرو که رای انورت خورشید آثار آمده

انتخاب

از

دیوان قصاید و مسمطات و سائر اشعار حکیم منوچهری دامغانی

همی ریزد میان باغ لولوها بزیور ها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افگنده بالش ها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخیمه ها
فشانده مشک خرخیری به بستانها بزیرها

بزیر پر توشش اندر همه چون چرخ دیبا ها
بپر کبک بر خطی سیه چون خط محورها

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشن ها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار پر زلفین معشوقان پر و پیده
همه زلفین سنبلها همه دیده ز عنبرها

شگفته لاله نعمان بسان خوبرو سلها
بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها

چو حور اندر نرگسها همه سیمین طبق برسر
نهاده بر طبقها بر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش حلو سلها
بسان قطرهای قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چون چون شکن بر روی اختر ریها
گل دورو چنان چون مهرها بر دو پیکرها

دیر انند پنداری بباغ اندر درختان را
ورقهاشان ز صور تها قلمهاشان ز زیورها

بسان زال گویا منده زعال بر درختان
نهاده پیش خویش اندر ز تصویر دفترها

بود ساند پنداری بگرد مرز پوشیده	همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها
فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاری	که بگشایند اکحلهای جمالان بنشترها
زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری	کشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها
بهار ایں بدیعست این گرش با ما بقا بودی	ولیکن هندسی گردد آبانها و آذرها
جمال خواجه را بینیم بهار خرم و شادی	که بفزاید بابانها و نگزایدش صرصرها
خجسته خواجهٔ والا در آن نیکو بهارستان	خرامان زیر سنبلها و نالان زیر عرعرها
خداوندی که نام اوست چون خورشید رخشنده	ز مشرقها بمغربها ز خاورها باخترها
بپیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها	بپیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی	کمی عمر ماں دهند او را برآں هر هفت کشورها
مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت	نشستستند یکجاے و نشستستند محضرها
چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها	که نزد دانش بداد ست او صد چندان دگرها
فریش از منظر میمون وآں فرخنده تر مخبر	که منظرها ازو خوانند و در عارند مخبرها
الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر	بجو داند چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها	بهشت حکمت وجودی و انگشتانت کوثرها
ستمگاران و جباران بپوشیدند از هیبت	همه رخها بمعجرها همه سرها بچادرها
بود آهنگ نغمه ها همه ساله بسوی تو	بود آهنگ کشتیها همه ساله به معبرها
کف راد تو باز است و فراز است این همه کفها	در بارت کشاده ست و بسته است این همه درها
مکارمها بحلم تو گرفته است استقامتها	که باشد استقامتهای کشتی خود بلنگرها
همی تا برزند آواز بلبلها به بستانها	همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزمرها

بپیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی	بدولتهای ملک انگیز و بخت آویز اخترها

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

ابر آذاری بر آمد از کنار کوهسار	باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار	وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری باده و مشتری آبستن است	مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح	وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوزد و دیبا دوزد اندر بوستان	باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
وان یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش	وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشک است هرچ آن بگذری در بوستان	دانهٔ دُر است هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دُری که دارد بوی مشک تبتی	وان دگر مشکی که دارد رنگ دُرِّ شاهوار
چنگ باز آنست گویا شاخک شاهسپرم	پای بطّ آنست گوئی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبزه فام	وان بمشک ناب کرده حلقهای مشکبار
ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط	لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین نارے کجا باشد بزیر نار آب	وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید	ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود	وآں چو روی نند کرده بروی از مژگان نثار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت	نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مائده	وآں چناں چون علاف زبیمیں گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرییدبرد ... بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان ... وان زند بر نایهای توزیان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن ... نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم بردی بسته سیمین چشم بند ... وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هواها تاختن ... آب بینی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد ... وین چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل ... کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نکردش اختیار الا بحق و راستی ... وان نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین ... طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده بعمری بیحساب و بعید ... وان کند عهد ملکی بیکران و بیشمار

چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من ... چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان گجل ... وان کند بر پشت شیران مهره شیران نثار

آهنین مرحش چو آید بر دل پولادپوش ... نه نی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار

این بدزد ترک روئین را چو هیزم را تبر ... وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان ... هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دائم ملکت از تو عاریت ... وان همی گوید که دائم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودیست و جود بی ریا ... اعتقاد رای او عدلیست و عدل بی عوار

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد ... آن نکرد الا بتایید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو ... طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد ... وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون ... تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بعدا ز اختران ... وان دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار

دست او خالی نخواهد ماند ماهی مقصد ... پای او خالی نخواهد بود سالی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب ... آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

در صفت بهار و مدح خواجه علی بن احمد گوید

هنگام بهار هست و جهان چون بت فرخار ... خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار

آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی ... از خوردن او روی شود چون گل پربار

آن گل که بود او را اشجار بانگشت ... و آید شمه نقش باشد اشجار بر اشجار

آن گل که بگردش در بخلند سر اوان ... مجلس ها کامند بگرد اندر احمرار

همواره بگرد گل طیشار بود نخسل ... وین گل بسوی نخل بود دائم طیار

و سایه گل باید خوردن می همچون گل ... تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را باران ممزوج ... تا باد لبی بر فگند مشک بجمر دار

آن قطره باران بین از ابر چکیده ... گشته سر هر برگ از آن قطره پربار

آویخته چون رشته دستارچه سبز ... سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار

یا همچون زبرجد گون یک رشته سوزن ... اندر سر هر سوزن یک دانه لوشهوار

وان قطره باران که فرو بارد شبگیر ... بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گلنار

گوئی مثل بیضه کافور ریاحی ... بر مریم حمرا پراگنده ستشدین عطار

وآن قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ　　بر تازه بنفشه به تعجیل بادرار

گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان　　باور دهمی ریزد باریک بمقدار

وان قطرهٔ باران سحرگاه به بنگر　　برطرف گل ناشگفیده برستیار

همچون سر پستان پریروی عروسان　　واندر سر پستان بر شیر آمده هموار

وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله　　گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری تبخالهٔ خورد ک بدمیده است　　برگرد عقیق دو لب دلبر عیار

وآن قطرهٔ باران که برافتد به گل سرخ　　چون اشک عروسی است برافتاده به رخسار

وآن قطرهٔ باران که برافتد بسوخوید　　چون قطرهٔ سیمابست برافتاده بزنگار

وآن قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد　　گوئی که چکیده است گل زرد بدینار

وآن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری　　چون قطره می بر لب معشوقهٔ میخوار

وآن قطرهٔ باران ز بر سوسن احمر　　همچون شرر مرده فراز علم بار

وآن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی　　گوئی که ثریاست بر این گنبد دوار

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر　　چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار

وآن دایرها بنگر اندر شمر آب　　هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار

چون مرکز پرکار شد آن قطرهٔ باران　　وین دایرهٔ آن لبان خط پرکار

هرگز نشود دایره وان مرکز باران　　صد دایره در دایره گردد بیکی بار

آن دایره پرکار از آن جای بجنبد　　وین دایره در جنبش صعب آید و رفتار

هرگه که از آن دایره انگیزد باران　　داز باد در آن چین و شکن خیزد و زنیار

گوئی علمی از سقلاطون سپید است　　از باد جهنده متحرک شده نهمار

وانگاه فرو بارد باران بقوت　　گیرد شمر آب دگر صورت و آثار

گرد شمر آید دل چو یکی دام کبوتر　　دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر　　در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار

این جوی معنبر بر این آب مصندل　　پیش در آن بارخدای همه احرار

گوئی که همه جوی گلابست و رحیق است　　خوبست بدیدار و بدیع است بکردار

زین پیش گلاب و عرق بادهٔ احمر　　در شیشهٔ عطار بُدو در خم خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد　　امروز گلابست و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که نخواهد　　شاعر بمدیحش ز خداوند استغفار

از تیغ به بالا بکند موی بدو نیم　　وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار

گر ناوکی اندازد عمداً بنشاند　　پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

ای بارخدای که همه بارخدایان　　دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت　　مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک　　کافور نخیزد ز درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت　　گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار

جبارتری چون متواضع تر باشی　　باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بودست ریاست　　و ایزد برسانیده سزا را بسزاوار

انگشتری جم برسیدست بجم باز　　از دیو نگون اختر برده شده آوار

جبار همه کار بکام تو رساند　　بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضاً علیه الرحمة

بدہقان کد یور گفت انگور … مرا خورشید کرد آبستن از دود
کمابیش صد و ہفتاد و سه روز … بدم در بستر خورشید پرنور
میان ما نه عقدے نه نکاحے … نه آئین عروسی بود نه سور
نبودم سخت مستور و نبودند … گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن خورشید روشن … نه معذورم نه معذورم نهندو
خداوندم نکال عالمیں کرد … سیاه و سر نگونم کرد مندور
من از اول بہشتی وار بودم … رخ من بود چون پیراہن حور
خداوندم زبانے روے کرد است … سیاه و لفچن و تاریک و رنجور
گمارید است زنبوران بمن بر … بمن در روے من بر لوپست زنبور
ہمی خواہم من اے دہقان که امروز … بگیری خنجرے مانند ساطور
بخنجر حنجر من باز بُرّے … نشانے مر مرا در پشت مزدور
بکوبی زیر پاے خویش خوردم … دو کتفم من بنیدازی چو شاپور
بچرخشت اندر اندازی بگویم … ز پشت و گردن مزدور و ناطور
لگد سیصد ہزاران بر سر من … زنی و ز من بداں باشی تو با جور
بنیدازی عظام و لحم و شحمم … رگ و پے ہمچنین و جلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله … چو قطره ژاله و چون اشک مہجور
فرو ریزی بخم خسروانی … نظر داری بر و یکسال محصور

مگر بارے ز من خشنود گردد … بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاہے بروں آور ز خمم … چو کف دست موسیٰ بر که طور
بیاد شہریارم نوش گرداں … ببانگ چنگ و موسیقار طنبور

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود غزنوی گوید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل … که پیش آہنگ بیروں شد ز منزل
بتیره زن تبیرزد طبل نخستیں … شتربانان ہمی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب … مه و خورشید را بینم مقابل
و لیکن ماه دارد قصد بالا … فرو شد آفتاب از کوه بابل
چناں دو کفهٔ زریں ترازو … که ایں کفه شود زاں کفه مایل
ندانستم من اے سیمیں صنوبر … که گردد روز چونیں زود مایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید … بریں گردون گرداں نیست غافل
نگارین منا بر گرد محملے … که کار عاشقاں زانیست حاصل
زمانه حامل ہجر است و لابد … نہند یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنیں دید … ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت … پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتاں خیزاں بر من … چناں مرغے که باشد نیم بسمل
دو ساعد در حمایل کرد بر من … فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت اے ستمگاره بجانم … بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آئی دیانه | بدان گاهے که باز آید قوافل
ترا کامل همے جویدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند | که حاصل گردد اندر عشق عاقل
نگار نویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادانِ مجرب | چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طعم وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهاے مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد | که روز و شب همی بُرد منازل
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق | نهادم صابرے را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجاے خیمه وجاے رواحل
نه وحشی دیدم آنجا ونه انسی | نه راکب دیدم آنجا ونه راحل
نجیب خویش را دیدم بیکسوے | چو دیوے دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس | بجست او چون یکے عفریت هایل
همیراندم نجیب خویش چون باد | همی گفتم که اللهم سهّل
چو مستعجل که پیماید زمین را | بپیمودم بپاے او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانے چنان سرد و چنان صعب | که زو خارج نباشد هیچ داخل

زبادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قاتل
زبیخ گشته شمرها همچو سیمین | طبقها بر سر زرین مراجل
سوادِ شب بوقتِ صبح بر من | همی گشت از بیاضِ برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بیماری سل
بکردار سریشم هاے ماهی | همی بر خاست از شخسار او گل
چو پاسے از شب دیرنده بگذشت | بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوشش من رسید آواز غلغال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد | بسان عندلیبے با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی | که طاوس است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترگ زرین | معلق هردو تا زانوے بازل
زنوکِ نیزهاے نیزه داران | شده وادی چو اطرافِ مناهل
چو دیدم رفتنِ آن بیبراکان | بدان کشتی روان زیر حمایل
نجیب خویش را گفتم سبکتر | الا یا دستگیر مرد فاضل
بحجر کت عنبرین باد اچراگاه | بچم کت آهنین باد امفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگهِ دستور کو هست | معالی از اعالی واز اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته — چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهدش میر مسعود — چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون — درآید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدره — رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان — بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب — اساس ملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدای ذو خالص — بگیتی کس شنیداست این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور — یکی نوری که هم نورست و هم ظل
گهرداری هنرداری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلایل
توئی وهاب مال و جز تو واهب — توئی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان — یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم — بامید تو امید مفضل
افاضل نزد تو تازند هموار — که زی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق فرمائی بخدمت — همان گویم که اعشی گفت و دعبل
وگر از خدمتت محروم مانم — بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهد ایزد مرا در نظم شعرت — دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله الشهیر بصادق گوید

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرتوت شد زادن سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بر او چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه — چنان دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پل است این منبر مجره — زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب — بپیش چار خاطب چار هودن
مر او زیر ران اندر کمیتی — کشنده نی و سرزن نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فگنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته دم بریشم — سمش چون ز آهن و فولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید — چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بکردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گردش ز روغن

برآمد بادے از اقصائے بابل
هبوبش خاره دُر و باره افگن

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلے
فرود آرد همے احجار صد من

ز روے بادیه برخاست گردے
که گیتی کرد همچون خز ادکن

چناں کز روے دریا بامداداں
بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکے میغ از ستیغ کوه قارن

چناں چوں صد هزاراں خرمن تر
که عمدا در زنی آتش بخرمن

بجستی هر زماں از میغ برقے
که کردی گیتی تاریک روشن

چناں آهنگرے کز کورۀ تنگ
بشب بیروں کشد رخشنده آهن

خروشے برکشیدی تند تندر
که موے مردماں کردی چو سوزن

تو گفتی نائے روئیں هر زمانے
بگوشش اندر دمیدی یک دمیدن

بلرزیدے زمیں از زلزله سخت
که کوه اندر فتادے زو بگردن

تو گفتی هر زمانے ژنده پیلے
بلرزاند ز رنج پشگاں تن

فرو بارید بارانے ز گردوں
چناں چوں برگ گل بارد ز گلشن

ویا اندر تموزے مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
دراز آهنگ و پیچاں زمیں کن

چو هنگام عشا ایام زی عزم
بتگ[1] خیزند ثعبانان ارمن

نماز شام هنگامے گشت صافی
ز روے آسماں ابر معکن

[1] در اصل همچنیں است وگمان میرود که سبک باشد ۱۲

چو بردارد ز پیش روے اوثاں
حجاب نادرے دست برهمن

پدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن

چناں چوں دو سر از سیم باز کرده
ز زرّ مغربی دست آورنجن

ویا پیراهن نیلے که دارد
ز شعر زرد نیمے زه بدامن

رسیدم من بدرگاهے که دولت
از آں خیزد چو رمانی ز معدن

بدرگاه سپهسالار شرق
سوار نیزه باز و خنجر اوژن

علی ابن عبید الله صادق
رفیع الشاں امیر صادق الظن

جمال ملکت ایراں و توراں
مبارک سایۀ ذو الطول و المن

خجسته ذو فنونے رهنمونے
که در هر فن بود چوں مرد یکفن

سیاست کردنش بهتر سیاست
ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن

یگانه گشته از اهل زمانه
بالفاظ یقین و رائے متقن

تهمتن کارزارے کو به نیزه
کند سوراخ در گوش تهمتن

فروزاں تیغ او هنگام هیجا
چناں دیباے بوقلموں تلون

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدے که در تابد ز روزن

که گر زینسو بدو در نگرد مرد
بداں سو در زمیں بشمارد ارزن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
بیک زخمش کند دو نیمه جوشن

چو پرکارے که از هم باز دری
ز هم باز او فتد اندام دشمن

الا تا آفتاب جاوداں تاب
هنرور یار جوے و حاسد افگن

شنیدم من که برپاے ایستاده
رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب
ز اقصای مداین تا بدین

زنان دشمنان در پیش ضربت
بیاموزند الحانهای شیون

چنان چون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد از وگل من

نسب داری حسب داری فراوان
ازیرا نسبتت پاکست و مسکن

الا تا مومنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن

به دریا باره باشد عنبر تر
به کوه اندر بود کان خماهن

بریزد از درخت ارسیس کافور
نخیزد از میان لاتهای لادن

انوشه خور طرب کن جاودان زی
درم ده - دوست خوان - دشمن پراگن

بچشم بخت روی ملک بنگر
بدست سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای
به نعمت خانه همت بیاگن

همه ساله به دلبر دل همی ده
همه ماه بگرداں دن همی دن

همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه وقت دو گوشت سوی ارغن

در شکایت حساد و عدوی بد نهاد خود گفته

حاسدان بر من حسد کردند من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عز امیر المومنین

شیر نر تنها بود هر جای و خوکان جفت جفت
ما همه حققیم و فرد است ایزد دادآفرین

حاسدم بر من همی پیشی کند دین ز خطاست
بفسرد چون بشگفد گل پیش ماه فرودین

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من
کوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی چون کمین

کوژ گشتن با خیال حاسد بود از راستی
باژگونه ماست آید نقش کوژ اندر نگین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من
دوستانرا خود برابر بود از دی خرم چنین

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هر کسی با گشت خود دیگر کند در رزد الفین

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینست بغضی آشکارا اینت جهل مبین

هر کجا باغی بود آنجا بود دارد مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سنفین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا تری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
ز ان تو خوانند هر کس هم نبات و هم نمین

شعر من مانند غسلین و ز ان تو مانند حمیم
کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
رد بهانرا کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبانرا روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگانرا نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بربط ز چنگ راستین

نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه دیگر
مطربی قالوس داند مطربی شکر نوین

حاسدم گوید چرا او پیشگاه هست ای
ماه لیلیم و حقیر و تو امینی و مهین

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یقین

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل
دوزخی هرگز نبیند موی ور دی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیف است مرا شعر متین

له حلقه باشد که بر صندوق زنند و زنجیر را بدان اندازند و قفل کنند ۱۲

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از ششماهه افگندن جنین

علم را تا من بآن درگاه سلطان آمدم
برفتادت علغل و برخاستت ویل و حنین

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
بسکه باید بسکه باید مر ترا بودن حزین

شاعرا سر بسر باد و تن جوان تا بهزار
شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین

سال ها این با تو را چه جدال و جنگ خواست
سال ها سالین تو با ما در گرفتی جنگ و کین

باش تا یک سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
تا کرا می بایدم زد بر سر و بر پوستین

من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری
کمترین شاعر شناسم نزد حق الیقین

میر فرموده است که در دیگ شعر او را کن جواب
بود سالی دیگر وی تنگ باشد بیش ازین

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز
بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردی یقین

لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود
کش بفرمودی جواب این خسرو شاعرگزین

گر تو اے نادان ندانی هر کسے داند که تو
نیستی با من بگاه شعر گفتن هم نشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

من بسے دیوان شعر تازیان دارم زبر
تو ندانی خواند الا اصحنک فاصبحین

خواست از رے خسرو ایران عراقی شعر مسلم
خود ز تو هرگز نبیند پیشه رحمین سنین

من بعقل از تو فزونم تو بمال از من فزون
بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت
ورنه اندر رے تو سرگین چیده از پارگین

گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر ترا
عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکرنیم
گر نه نیک آید ازین شعر حسد رو برند بین

باز شروان شو بدانجاے که دادند همی
گوشت خوک مرده یکماهه و نان خشین

هر مرا بارے بدین درگاه شاهست آرزو
تر بهے و گرگان همی با آیدم نز خاقین

شاعران را در ری و گرگان و در شروان گر دید
بدرهٔ عدلی به پشت پیل آورده بزین

آنچه این مهتر دهد هر روزی بکمتر شاعری
معتصم هرگز بعمر اندر نداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار نسپاسی مکن
تات بخشد بخت نیکو سایهٔ خسرو متین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین
وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

اے لعبت حصاری شغل و گزنداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چونانکه من بشادی روزے همیگذارم
خواهم که تو بشادی روزی همیگذاری

گر دوستدار مائی ای ترک خوب چهره
زین بیش کرد باید با مات خواستاری

بنماے دوستداری بفزاے خواستاری
دانی که خواستاری باشد ز دوستداری

تو خوار کار ترکی من بردبار عاشق
زشتست خوار کاری خوبست بردباری

گر با تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم نکردی - چندین تو خوار کاری

گر کرد خوار کاری کردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را تردیک بالخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی
زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل برستت تو باز من سپاری

دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فرمات خیل تاشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کاو را بهیچ کاری / از کس نخواست باید جز از خدای یاری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت / او را گزید دولت او را گزید باری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران / بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروان را مهدی بود بر اشتر / غنیا گران او را پیل است با عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لؤلؤ / صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عالم یکچند صید کردی / یکچند گاه باید اکنون که می گساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی / یار حلال جوئی شلنخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها / پاینده باد بختت پاینده بختیاری

در خواستی تو شعرم این آمدت ز رادی / اینست کریم طبعی اینست بزرگواری

اضعاف حرفهای کز شعر من شنیدی / نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو / آنست دهن شیرین آنست لفظ جاری

بد گفتن اندر آن کس کاو مادح تو باشد / بلند ز زشت نامی باشند بد عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد / با آن همه نبوت و آن فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان / بر عیسی ابن مریم بر مریم دخواری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن / نه قرص آفتابم نه ماه دو چهاری

ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت / پند آمدم که عقلت بیش است و هوشیاری

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد / ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت باری

با من همی حجی تو و آگه نه که خیره / دنبال بر غائی چنگال شیر غاری

چون روی من نه بینی با من کنی تلطف / مهمان بری بخانه نقل و نبید آری

و آنجا که من نباشم گوئی مثالب من / نیکست گت نیاید زین کار شرمساری

یا باش دشمن من یا دوست باش و یکسو / نه دوستی نه دشمن اینست پیسه کاری

آنکس که شاعر است او و شاعران بداند / خوبهاز باز داند از هر تنگ شکاری

تزویر گر نیم من تزویر گر تو باشی / زیرا که چون منی را تزویر گر شماری

این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن / افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری

هستند جز تو اینجا استاد شاعران خوش / با لفظهای تازی با طبعهای ناری

ایشان مرا تجارب کردند بیحابا / دیدند قدرت من دیدند کامگاری

تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی / تا بر دوم بشعرت چون باد بر بخاری

از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید / برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری

من شعر بیش گویم کان شاه را خوش آید / الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری

گر تو بهر مدیحی چندان طبید خواهی / نهار ناصبوری نهار بیقراری

تا من بدین دیارم مدح کسی نگفتم / جز آفرین و مدحت زان شاه جنگخواری

جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم / نه بر در حجازی نه بر در بخاری

چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر / از بهر دو شتابی وز بهر یکدواری

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه / تا بازگشت سلطان از لشکر اسپاری

این دشتها بریدم وین کوهها پیاده / دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری

بامید آنکه روزی خواند ملک به پیشم / بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت / کوشی که رحمت شه از بنده وگذاری

خشم آیدت که خسرو بر من کند نکوئی / ای ویحک آب دریا از من دریغ داری

ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی
اکنون که دیده خسرو از من امید داری

حاسد چو بیش باشد بهتر بود سعادت
چون باد بیش باشد بهتر رود سماری

شاها بزعم حاسد خواهم که من رهی را
چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری

بر من ز فرقت تو چوگان عز و ناز باشد
کز فر میر ماضی بوده است با غضاری

دایم بزی امیرا با عزت و جلالت
عقل تو بختیاری ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر زیبا
زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

در مدح خواجه علی بن عمران

جهانا چه بد مهر بد خو جهانی
چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندر و تو
ببدنامی خویش همداستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش بهر
سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایست صد بار دیگر
همانی همانی همانی همانی

غمیتر کس آنکش غنی ترکنی تو
فروتر کس آنکش تو برتر نشانی

نه امید آن کایچ بهتر شوی تو
نه از بیم آن کم تو دل نگسلانی

همه روز ویران کنی کار ما را
ترسی که یک روز ویران بمانی

ندانی که ویران شود کار و آنگه
که برخیزد آنگه شه و کاردانی

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر
ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را ازین بیتکانی ببخشی
یکی را دوباره دهی بیتکانی

بود فعل دیوانگان این سراسر
بعمری تو دیوانه و ندانی

خوری خلق را و دهانت نه بیم
خورنده ندیدم بدین بی دهانی

سنانی همی زندگانی ز مردم
ازیرا درازت بود زندگانی

نباشد کسی خالی از آفت تو
مگر کاتفاقی کند آسمانی

تو هر چند زشتی کنی بیش با ما
شود بیشتر بر تو ما را مهربانی

بدانی که ما عاشقانیم و بی دل
تو معشوق و معشوق هر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گذاری
وگر چند دین و دل ما ستانی

بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و دیگر
که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرق تو این بار غره نگردم
گر انجیل و توریت پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به
چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست
تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس مؤید علی محمد
که ایزد بقا خواهمش جاودانی

همان سهم او سهم اسفندیاری
همان عدل او عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمران ز اول
به پیغمبری داد فتاد از شبانی

بعهد علی بن عمران با آخر
رسید زین ریاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم
که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی
ثقیل الرکاب خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که ریگ سیه ابر گیتی
نکرده است کس جز تو بهرمانی

تو در رزم هیجا سویدای جنگی	بکردی لب شمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ زمین ندیدم	که رنگ سپه را کند ارغوانی
اگر خشل فانی نگردد تو عقلی	دگر جان همیشه بماند تو جانی
ز زادان گریزی بدانا شتابی	ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو	بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن	بود سیرت دوستی خسروانی
اگر چه رهی را تو کمتر نوازی	بپرسی از درد سر و زر گرانی
من اید دل چه نازم که زی تو شتابم	اگر چند هم از دست خود بپرانی
من از منزل دور قصد تو کردم	چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بران میر اک سماعی	فرو هشته دو لب چو غنچ زبانی
یکی جعد موی سیه سبک رو	تو گوئی یکی محمل بوقلمانی
نگاور یکی خاره دری تو گفتی	چو یوز از زمین بر جهد گش جهانی
دو دندان میان دو لب همچو نائی	که ناگه از و بر کشی هندوانی
بریدم شب تیره فرو ز روشن	ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم به نزدیک تو شعر گویان	چو نزدیک هارون صریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو	رها گردم از محنت این جهانی
شنیدم که اخشی بشهر تمین شد	سوی سوده بن علی الیمانی
برو خواند شعری بالفاظ تازی	بشیرین معانی و شیرین زبانی

له شتر جوان پر قوت را گویند. حکیم اسدی گوید. دگر چار صد بختی بیسراک - بصندوقها شان همه سیم پاک

یکی کاروان اشتر کشن دادش	هر اشتر بسان یکی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد	بدخنگی بو نواس ابن هانی
بیکساعت او دهانش بیاگند	بیاقوت یکیاده بهرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل	بیامد به بغداد و در شعر خوانی
برادش بهنگام رشید خلیفه	بو اصل دو سه بدره از زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان	بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان یکی نیستی کم	از آن پادشاهان براستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان به نعمت	بهمت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم	بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من یکی از آنان	از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم	که باشد بران مرترا بازیانی
من از تو همی مال توزیع خواهم	بدین خاصگانت یگان و دوگانی
بیندیش از آن روزگار مظالم	بتوزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند مهمانی کسی را	نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا بیارد سرشک بهاری	الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبائی	برود و غوانی و لحن اغانی
بران وزن این شعر گفتم که گفت است	ابو الشیص اعرابی باستانی
سا قبل و اللیل ملقو الجرانی	غراب ینوح علی غصن بان

وله ایضاً

چنیں خواندم امروز در دفترے — که زندست جمشید را دخترے
بود سالیاں ہفصد و ہشتصد — که تا دست مجوس در منظرے
ہنوز اندراں خانهٔ گبرکاں — بماندست برپای چوں عرعرے
نه بنشیند از پاے و نه یک زماں — نہد پہلوی خویش بر بسترے
نگیرد طعام و نگیرد شراب — نگوید سخن با سخن گسترے
مرا ایں سخن بود ناد لپذیر — چو اندیشه کردم من از ہر درے
بداں خانهٔ باستانی شدم — بہنجار چوں آزمایش گرے
یکے خانه دیدم ز سنگ سیاه — گذرگاهِ او تنگ چوں چنبرے
کشادم درِ آں بافسوں گری — برافروختم وز دوار آذرے
چراغے گرفتم چناں چوں بود — ز زر ہیر یوه سر خنجرے
دراں خانه دیدم بیکپاے بر — عروسے کلاں چوں ہیونی برے
سفالیں عروسے بمہر خداے — برو بر نه زری و نه زیورے
ببسته سفالیں کمر ہفت ہشت — فگنده بسر بر تنک معجرے
چو آبستناں اشکم آورده پیش — چو خرما بناں پہن فرق سرے
بسے خاک بنشسته بر فرق او — نہاده بسر بر گلین افسرے
برو گردن ضخم چوں ران پیل — کفِ پای او گرد چوں اسپرے
دو دیدم من از مہر نزدیک او — چناں چوں برِ خواہری خواہرے

ز فرق سرش باز کردم سبک — تنک تر ز پرِ پشه چادرے
ستردم رخش را بسر آستین — ز ہر گرد و خاکی و خاکسترے
فگندم کلاه گلیں از سرش — چناں کز سر غازیٔ مغفرے
بدیدم بزیر کلاہش فراخ — دہانے و زیرِ دہاں خنجرے
مر او را لب زنگیانه سطبر — چناں چوں ز جوعی لبِ اشترے
ولیکن یکی سلسلے سلسبیل — کشاده بد اندر میانش درے
ہمی بوے مشک آمدیش از دہاں — چو بوے بخور آید از مجمرے
مرا عشق آں سلسبیلش گرفت — چو عشقِ پری چہرهٔ احورے
ببردم از و مہر دو شیر زنگے — وزاں سلسبیلش زدم ساغرے
یکے قطرهٔ بر کفم بر چکید — کفِ دست من گشت چوں کوثرے
ببوسیدم او را وزاں بوے او — برآمد ز ہر موی من عنبرے
بساع لبِ خویش بردم فراز — مرا ہر لبے گشت چوں شکرے
یکے ہاتف از خانه آواز داد — چو رامش بر ہی نزد رامشگرے
بباید علی الحال کابنیش کرد — نیرزد بکابیں چنیں دخترے
بود عقل کابین او ایں که تو — کنی سجدهٔ شکر چوں شاکرے
سر از سجده برداری و ایں شراب — کشی یاد فرخنده رخ مہترے
ندیم شه شرق شیخ العمید — مبارک لقائی بلند اخترے
نه نافه بیارد ہمه آہوے — نه عنبر فشاند ہمه جوذرے
سخاوت ہمی زاید از دست او — که ہر بچه زاید از مادرے

دو کوثر بر آں دو کفِ دست اوست   بہشتِ برین را بود کوثرے
گراں حلم او در سبک عزمِ اوست   بہر کشتیٔ در بود لنگرے
بفعلش بپا یستِ اخلاق نیک   بشاہی بپا یست ہر لشکرے
سرِ کلک او بر تنِ کلک او   سر اسودی بر تنِ اصفرے
چو سیمیں دو آتش ندید است کس   تن مومنیٔ با دلِ کافرے
ایا خواجہ ہمداستانی بکن   کہ بر من تحمل کند ابترے
فراواں مرا حاسداں خاستند   زہر گوشۂ و زہر کشورے
تو گر حافظ و پشت باشی مرا   بذرہ نیندیشم از ہر عزرے
چنیں حضرتے را بدیں اشتہا   نباشد زیاں از چو من شاعرے
چہ نقصاں ز یک مرغ در خرمنے   چہ بیشی ز یک حرف در دفترے
الا تا ازیں جمع پیغمبراں   نگردد حکیمے چو پیغمبرے
خداوند با باد پیروزگر   سر و کار او با پرندیں برے

مسمط در مدح ابو حرب بختیار محمد

آمدہ نوروز ہم از بامداد   آمدنش فرخ و فرخندہ باد
باز جہاں خرم و خوب ایستاد   مرد زمستان و بہاراں بزاد
ابر سیہ روے سمن بوے زاد
گیتی گردید چو دار القرار
روے گل سرخ بیاراستند   زلفک شمشاد بپیراستند

کبکاں بر کوہ بتگ خاستند   بلبلکاں زیر ستا خواستند
فاختگاں ہمبر[۱] بنشاستند
نای زناں بر سرِ شاخِ چنار
لالہ بیشتا دبر آمیختند   ژالہ بگلزار در آویختند
بر سرِ آں مشک فرو بیختند   وز بر ایں درّ فرو ریختند
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخِ کوہسار
قمریگاں نای بیاموختند   صلصلگاں شکت بنوختند
زرد گلاں شمع برافروختند   سرخ گلاں یاقوت اندوختند
سروبناں جامہ نو دوختند
زینسو و زانسو بلبِ جویبار
طوطیگاں برگلگاں تاختند   آہوگاں گوش برافراختند
گور خراں سینہہا ساختند   زاغاں گلزار بپرداختند
بیدلگاں در پئے او تاختند
در پئے ترکانِ چگل و قندہار
باز جہاں خرم و خوش یافتم   زی سمن و سوسن بشتافتم
زلفِ پری رویاں برتافتم   دل ز غم ہجراں بشگافتم
خوبتر از بوقلموں یافتم

[۱] ہمبر یعنی ہمراہ و قرین - گویا مخفف ہم بر است - و بنشاستند ہماں بنشستند است ۱۲

بوقلمون نهاد در نوبهار

پیکر در پیکر نگاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم

لاله بر لاله فرو کاشتیم
دست بیاقوت ترا انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آب دار

باز جهان گشت چو خرم بهشت
ابر بر آب مژه و روی گشت

خوید دمید از دو بنا گوش گشت
گل بگل و گل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی اردی بهشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گوئی که خورنق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است

بستان همرنگ ستبرق شده است
سوسن با دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاک تر از آب قوی تر ز نار

مرغ نه بینی که چه خواند همی
وشت نه بینی بچه ماند همی

میغ ندانی که چه راند همی
دوست نه بینی چه پتاند همی

باغ بتان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم
بر سرش از در نثاری کنم

بر رخش از مدح نگاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم

وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامراء روز بار

بار خدائی که بتوفیق بخت
میر همی بر کشدش لخت لخت

بر ملک شرق عزیز است سخت
و آخر کارش بدهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد

قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت و آلای او
فر خدائی همه لالای او

کس نشنید است ز لب لای او
هست بر آن قالب و بالای او

صورت او در رخ زیبای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده مهتر منش
کرده ظفر مسکن و در مسکنش

گر خرد ش جانست زجان و تنش
بست وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد
رایش در غیب همی بنگرد

هیبتِ او چنگل شیران درد
دولتِ او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی آورد
قافلهٔ نعمت را بر قطار

تا گل خود روی بود خوبروی
تا بت کشمیر بود جعد موی

تا شکن زلف بود مشکبوی
تا زن بدمهر بود جنگ جوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی با آواز زار

عمر خداوندم پاینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد

رونده طرب آینده باد
دستش هرگاه گشاینده باد

رایتش از زنگ زداینده باد
ملکت او را الجق کردگار

مسمط صبوحیه در طلب جام و مخاطبهٔ ساقی سیم اندام و مدح ممدوح

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
اکنه بحتف برگرفت جامهٔ بازارگان

صبح نخستین نمود روی بنظارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النایمین

می زدگانیم ما دردل ما غم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود

چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
می زده را هم بمی مدهی و مرهم بود

هرکه صبوحی کند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میگسار نوش لب دلنوش گوی
با سه یکی خوار نیک تا زرخ و صلح جوی

فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی
از سه یکی خوار بد جنگ کن و ترشروی

پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی
خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی

بهتر و خوشتر بود وقت گل بسدی
در شده آب کبود در زرهٔ داودی

آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی
و آمده اندر شراب آن صنم نازنین

برکف من نه نبید بیشتر از آفتاب
می زدگان را دوا باشد قطرهٔ شراب

نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته جنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بشکر لبان گوش بشکر نوین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
مطرب سرمست را باز هش آوردنا

روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
در گلوی او بطی باده فرو بردنا

گر دو آن در پیش روی بانگ زن و گردنا
ساغرت اندر لیار باده ات اندر یمین

ل در اصل مطبوعه یورپ همچنین است و اغلب که این لفظ یار باشد - ۱۲

۷
کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش　　کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش　　در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردی بهشت کرده بهشت برین

۸
شاخ سمن برگلوی بسته بود مخنقه　　شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه　　بدرقهٔ زاغگان بی طمع و مخرقه
باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در عقیق بر همه روی زمین

۹
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته　　زاغ سیه پر دبال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسپ بر انگیخته　　وز سم اسپ سیاه لولوتر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در تمین

۱۰
سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار　　چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار　　چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار
همچو عروس غریق در بن دریای چین

۱۱
وقت سحر گه کلنگ تعبیه ساخته است　　وز لب دریای هند تاخزران تاخته است
تیغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است　　طبل فرو کوفته است خشت بیانداخته است
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

۱۲
گوی ابط سپید جامه بصابون زده است　　کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است　　لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبز گون خیمهٔ او آتشین

۱۳
از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است　　دستگکی مورنر گوی کبر بر زده است
شانگکی ز آبنوس هدهد بر سر زده است　　بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمریک طوق دار گوی کبر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

۱۴
باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمد است　　کم سخن عندلیب دوش بگوش آمد است
از شغب مردمان لاله بهوش آمد است　　زیر بیانگ آمده است بم بخروش آمده است
نسترن مشکبوی مشک فروش آمد است
سیمش در گردنست مشکش در آستین

۱۵
باد عبیر افگند در قدح و جام تو　　ابر گهر گسترد در قدم و گام تو
باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو　　مرغ روایت کند شعر ری بر نام تو
خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لب شان سلسبیل در کفشان یاسمین

مسمط دیگر در صفت بهار و مدح وزیر سلطان مسعود

آمد بهار خرم و آورده خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود و تحفه ورغمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمین کمی
تا کم شد است آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید — چندین هزار لالهٔ خارا برون دمید
آن حله که ابر مر او را همی تنید — باد صبا بیامد و آن حله بردرید
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
وآمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت — برچید بنفشه دامن و از خاک برنوشت
سرخ و سپید گشت چو دیباهای زشت — چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت
شاخ بنفشه چون سر زلفین دوست گشت
افگند نیلگون بسر معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم — وز عشق پلگوش درآورده سر بهم
زود سته لبت هر کس مانند صد قلم — بر هر قلم نشانده از و پنج شش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم

ا ے تحفه کاسهٔ چوبین۔ ورغم۔ نام موضعیست که آنجا شراب خوب شود۔ حکیم سوزنی گوید۔

شرابی ورغمی کز جام شادی — زورغم نو گیرد تا دمشام

آگنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شگفته بباغ در — یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهن است گوئی ز دیبای ششتر — کز نیل ابره استش و ز عاج آستر
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری — برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد لب شگفته و طری — چون رومی دلربای من آن ماه ستعری
ژاهر گلی که ژرف نبود در تو بنگری
گوسی که زرد ارد یکپاره در میان

چون بر دوید در کف صحرا قبالها — باران‌ها چکید و ببارید ژالها
تا گرد دشتها همه بشگفته لالها — چون در زده بآب معصفر غلالها
بشگفته لالها چو عقیقین پیالها
وانگه پیالها همه آگنده مشک بان

بنمود چون ز برج حمل آفتاب روی — گلها شگفت بر تن گلبن بجای مو
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی — آمد بیانگ فاخته و گشت جفت جوی
بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها — مرغان همی زنند همه روز رودها
نه تارها پدید بر آنها نه پودها — گویند زار زار همه شب سرودها

تا باد اگردد از شط و رود ها
مرغان آب بانگ برآرند زابدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود — صحرا از عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزار دستان چون زیر و بم شود — مردم چو حال بیند ازین سان خرم شود

افزون شود نشاط و از و رنج کم شود
بی رود و مے نباشد یکروز دیگر مان

بلبل ز شاخ سرو بر آرد همے صفیر — ماغان به ابر نعره بر آرند از آبگیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر — صلصل همی نوازد یکبارے بم و زیر

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
گه مهرگان خردک و گاہے سپهدان

تا باد ها وزان شده بر روی آبها — آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها — بستند باغها ز گل و مے خضابها

برداشتند برگ گل و سوسن شرابها
از عشق نیلگون پری چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار بدین وقت مے خورد — چون مے گرفت عاشق در باغ بگذرد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد — پیراهن صبوری چون غنچه بر درد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف بتی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار — گر در کنار یار بود خوشش بود بهار

اے یار دلربا ے هلا خیز و مے بیار — مے ده مرا و گیر یکے تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
این ناز بیکرانت تو بر گیر از میان

تا زین سپس همی گه و بیگاه خوش زییم — دانی به هیچ حال زبون کسے نه ایم
تا روز با سماع بتانیم و با سیم — داند هر آنکه داند مارا که ما کییم

آن مهتری که ما بجهان کهتر اوییم
میر بزرگوار است اقبال او جهان

پور سپاه دار خراسان محمد است — فرخنده بخت و فرخ روی و ستوده است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است — نیکو خصال و نیک خوی است و موحد است

آنکس که او بحق و سزاوار سود اوست
جز او کسے ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخر ابا مه بود — بخشیدنش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر موهبتش منشور و نامه بود — خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود

از بهر آنکه مال ده و شاد کامه بود
بودند خلق ز و بهمه وقت شادمان

اندر عجم نبود بهر دو رے کسے چو نصر — بگذشتش از سهیل سر برج کاخ قصر
فرمان برش بدند همه سیدان عصر — افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر

اعداش را نبد بجد الا عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس را اگر افه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان ناسزا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را چنگ هیچکسی مبتلا نه کرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاهجهان دوستدار اوست
دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید شاه خلق جهان خواستار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ دول توئی
چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی
هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزگارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکار او چه آنکه در نهان

از جود در جهان پراگند نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از بیم آن سهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است
وز فضل و جود تو همه کس را فواید است
خصم تو سست ناقص مال تو زاید است
گر بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است

وآن بیقرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو نیت که تو داری بدین صفت
دارد بکارهای تو سلطان تو نیت
زیر نگین خاتم تو کرد مملکت
بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود ازان

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نو بهار سبی را مطر بود
تا در زمین و روی زمین هر نفر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیر ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمشت بملک همه عز و ناز بود
پیشت بپای صد صنم چنگ ساز باد
دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان

غلطنامه سیاست نامه مصنفهٔ نظام الملک منتخبهٔ بی ای کورس الهٰ آباد یونیورسٹی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	ودرکاهای	درکارهای	۱۸	۴	بدرش	بدروش	۳۸	۱۰	حدیه	هدیهٔ
۶	۷	کنند	کند	۱۹	〃	نمیتوانم داشتم	نمیتوانستم داشتن	〃	۱۹	بوی	بگوی
〃	۸	آنکه	آنگه	۲۱	۱۹	پوذیر	بوزیر	۳۹	۹	باخُلق غازان	باخُلق و. نمازان
۸	۱۳	خطیره	حظیره	۲۲	۶	امرا بروند	عوانان مرا برند	۴۰	۱	محمود چوبه	چول
〃	۱۴	پس حال	پس چوں حال	〃	۱۸	پاره	پار	〃	۱۶	بستدی	بستندی
۱۰	۱۴	کردشده	گردشده	۲۳	۵	این فرق	این ترا۔ فرق	۴۱	۱۳	بیاید	بیایذ
۱۱	۱۹	خلاف کند	خلاف نه کند	〃	۱۴	پیش	میش	۴۲	۱۰	نا	تا
۱۲	۱۰	همچناں کند	همچناں باشد	〃	۱۷	فرمود	فرو	۴۳	۱۶	هشت	هست
〃	۱۲	اولوالامر	اولی الامر	۲۴	۹	خانمان	خانُ مان	۴۵	۲	آتشریفی	باتشریفی
〃	۱۵	مخالف	مخالفت	〃	۱۹	ازسر	ازسرآں	۴۶	۷	اینکه	اینک
۱۳	۲	اوسخن	وسخن	۲۶	۶	وصد	وهد				
۱۴	۹	غلبت کثیرة	غلبت فئة کثیرة	۲۹	۱۶	بگرد	بکرد	۴۸	۱	نداشتم	ندانستم
〃	۱۳	ازپی ستوری	ازبی ستوری	۳۰	۲	نگفتندی	نگفتی	۴۹	۴	موزنی	موذنی
〃	۱۷	برفتند	برفتند	۳۱	۱۲	بیارد	بیار۔ خادم برفت وآں غلام را بیاورد۔	〃	〃	بانگه	بانگ
۱۵	۴	دوسه	دوسه								
۱۶	۳	آبادآں	آبادان	〃	۱۴	مهلت	محلت	۵۰	۳	ازبن	ازین
۱۷	۲	دوتابا	وتابما	۳۴	۱۲	بفرمو	بفرمود	۵۱	۲	ازرود	رازود
〃	۱۲	وخانه	وازخانه	۳۷	۹	موبدوموبدان	موبدِ موبدان	〃	۵	خزیمت	هزیمت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۱	۹	وبازنگشتم	بازنگشتم		۷	ذراوند	خداوند	۹۶	۱۴	[illegible]	دست
،،	۸	فسادکند	دنادکنی	۷۰	۴	بیگاه	بیگاه	۹۷	۱	خواب	خواب
۵۶	۱۰	چپس	پس	۷۳	۵	نخشت	بنشست	۹۸	۳	درنتواستند	درنتوانستند
،،	۱۲	بدهذسب	بدمذهب	۷۴	۷	سربربسته	سربسته	۹۶	۱۳	وطغان	طغان
،،	۱۴	ساوت	مادة	۷۵	۴	دوگانی	دکانی	،،	۱۴	نگشت	بگشت
۵۳	۱۸	خونها	خونبار	۷۷	۴	رآبنجاه	را- بہ پنجاه	۱۰۰	۵	بیش	بپیش
۵۵	۱۱	دنمی داند	وآگرشنیدانند	۸۷	۱۵	طبیب	طبیعت	،،	۸	مردان	مردمان
،،	۱۲	زشته پادشاہا	بپادشاہا	۸۸	۳	کجابتہ باشد	کجاتہ باشد	،،	۱۸	باشی	باشند
۵۶	۱۴	وبوعلی	وبہ بوعلی	،،	۲	گوش	کوش	۱۰۱	۱۱	بستند	بستدند
۵۸	۱	بکرا	بکران	،،	۱۱	بہرل	بہزل	۱۰۳	۱۲	جیرز	جیره
۶۰	۸	سوریم	خوریم	،،	۱۸	پاہیبت	باهیبت	۱۰۴	،،	[illegible]	رانه پیشه
،،	۱۱	خوامیدداد	خواهدداد	۸۹	۱۵	درنمی آید	درنمی آید	،،	۱۳	[illegible]	پادشاه
۶۱	۱۹	گشیم	گشیم	۹۰	۱۰	پادشاہان	پادشاہان	،،	،،	نسان	کسان
۶۲	۹	بستند	[illegible]	،،	۱۴	[illegible]	[illegible]	،،	،،	صلاح دار	سلاح دار
،،	۱۹	[illegible]	[illegible]	۹۱	،،	سخت کوش	سخت کوش	۱۰۵	۹	کہ کداشیان گفتند	نداشیان گفتند
۶۵	۱۲	بیش	بپیش	۹۱	۴	وداش	دباش	۱۰۶	۱۲	بانکه برآورد	بانگ برآورد
،،	۱۵	ممالت	مملکت	۹۳	۶	بدمی کشید	بدمی کشید	۱۰۹	۱	خشم خشم خرد	خشم چشم خرد
۶۶	۳	۰کار	او- کار	۹۵	۵	خانان	خاقان	،،	۴	باخت	خواست
۶۹	۱	داربرد	داور برد	،،	۱۰	این فتح	این فتح	۱۱۰	۲	جلکیان	جلکیان
،،	۹	انذول	ازاول	۹۶	۸	بدال	بدکل	۱۱۱	۳	خرینه	خزینه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۱	۱۸	نان گور	نان کور	۱۳۰	۱	وزا	وزرا	۱۶۸	۱۳	پشیتر	بشیتر
۱۱۲	۱۴	تیمارودی	تیماروی	۱۳۱	۶	وکی	ویکی	۱۷۱	۳	آتشکده	بآتشکده
۱۱۳	۴	بجوردی	بجوری	،،	۱۴	بی الملک	بالملک	،،	۴	آستایش	ستایش
،،	۱۲	میتوانم	میتوانیم	۱۳۲	۱	چہل وچہارم	چہل ویکم	،،	۱۲	ہمچشیں	ہمچنیں
،،	۱۷	بیرانی	بویرانی	،،	۱۷	بکفایتے	کفایتے	۱۷۲	۶	داشته باشد	نداشته باشد
۱۱۴	۱۵	سوونداردو	وسوندار-	۱۳۳	۱۹	ہندام	ہنده ام	،،	۱۱	بریک	ہریک
۱۱۵	۴	من دانستم	من ندانستم-	۱۳۸	۲	توقیرہا	توفیرہا	،،	۱۲	کہ	ہرکہ
۱۱۷	۱۸	نگذاشته	نداشته	،،	۱۱	سی ہزاررا	سی ہزارمردرا	۱۷۳	۱۴	پوری سطر کاٹ دو	
۱۱۸	۴	مردمان	مُردن	۱۳۹	۱۲	سپهساران	سپهسالاران	۱۷۳	۱۶-۱۷	سطر۱۶- لفظ ”سرای“ کی بعد مندرجہ ذیل عبارت درج کرو ”بُرید بُردند پس بستگان و سیگان بر میکردود ران سرای میفرستاد وایشان را بدان دیگر“ ۔	
،،	۸	باطافت	بلطافت	۱۴۴	۱۵	زواره	زواوه				
،،	۱۶	چشم از	چشم او	۱۴۷	،،	مهرا	مهرہا				
،،	۱۹	بہ زنت	بزنند تا	۱۵۰	۴	بقل	عقل				
۱۱۹	۲	کدایان	کدخدایان	،،	۱۰	افتد	افتند				
۱۲۰	۸	دشمانرا	دشمنان را	۱۵۵	۱۴	بجای آمد	بجان آمد				
۱۲۱	۳	متفق	مشفق	۱۶۱	۶	باد	قباد	۱۷۳	۱۹	رنیتے	زینتے
،،	۶	مسلمانرا	مسلمانان	،،	۸	مزد-	مزدک	۱۷۵	،،	چہور	جمہور
۱۲۳	۵	یاد	بار	۱۶۲	۱۳	پیش	بپیش	۱۷۷	۱۰	بسجد	مسجد
۱۲۴	۴	گرگیں	کرکیں	،،	۱۹	فشیدند	کشیدند	،،	۱۷	نمیاث	غیاث
۱۲۷	۱۰	ارنیکوئی	ازنیکوئی	۱۶۴	۴	باجہتے	یاجہتے	۱۷۸	۵	خلق	حلقی
،،	۱۴	ایسے	اسپے	،،	۱۱	داربزین	درابزیں	۱۸۰	۱۶	ہاہا	ماما

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۶	۶	گُل	گُل	۲۵۱	۵	نہ	نہُ	۲۶۲	۱۸	فراواں	فراواں
۲۳۷	"	ایں	بی ایں	"	۱۱	گر	اگر	۲۶۳	۱۳	بازیرک	زیرک
۲۳۸	۱۲	از	آز	۲۵۳	۴	بشمازه	بشماره	"	۱۵	ولائی	ولائی
"	۱۴	بازی	بایزدی	"	۷	رصلای	راصلای	۲۶۴	۱	عاطعت	عاطفت
"	۱۵	اہنجہا	آہنجہا	۲۵۴	"	جد	جَدّ	"	۷	بتانند	نتانند،
۲۳۹	۱۴	پرستش	پرسش	"	۱۵	انباری	انبازی	"	۸	بخشمش	بخشش
۲۴۱	۱۰	پردلی	پُردلی	۲۵۷	۳	برزگوان	برزگراں	۲۶۵	۱۸	دن	دِل
۲۴۲	۵	بچلها	بچلّها	"	۱۶	وروردین	فروردین،	۲۶۶	۵	گاه	کاه
۲۴۳	۱۷	زفانی	زبانی	"	۱۷	چهارم شهرلور	چهارم شهریورا	۲۶۷	۳	ره	راه
۲۴۴	۱	باید	یابد	۲۵۹	۳	کہ مہ	کہ ومہ	۲۶۸	۱۱	گوبزور	گوہرزور
"	۱۴	خرو	خود	۲۶۰	۱	سپس	سپس	۲۷۱	۲	ہستند	مستند
۲۴۵	۹	مودن	نمودن	"	۲	بخشی	باشی	"	۱۲	زهره	زهر
۲۴۶	۱۳	بار	باز	"	۹	روو	رود	۲۷۲	۶	بکنگره	بہ کنگره
"	۱۷	کاردونا	کاردانا	۲۶۱	۶	قلها	قلعها	۲۷۳	۱۳	خوشبودی	خوش بودے
۲۴۷	۳	اوراجه	اوارجه	"	۱۲	یاقت	یافت،	۲۷۴	۵	وریحاں	ریحاں
"	۹	بعدوان	بعنوان	۲۶۲	۲	آرائی	آرای	۲۷۵	۱۵	نافه	ناقه
۲۴۸	۱۰	وہد	دہد	"	۵	شناسائی	شناسائی	۲۷۷	۶	خداویند	خداوند
"	۱۳	تبت نمایند	ثبت نمایند	"	۶	نگالد	سگالد	۲۸۱	۲	کللت	کلکت
۲۴۹	۷	مستوفیٔ	مستوفی،	"	۱۳	لذارند	گذارند	۲۸۵	۱۰	دمنش	دمنش
"	۸	دلوان کل	دیوانِ کل،	"	۱۷	آویره	آویزه	۲۸۷	۴	دریده	دویده

آئین اکبری

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۹	۳	بزلد	بذلد	۱۵	۲	به مالن	دمالن	۱۱	۱۷	زنج	زنخ
۲۹۲	۵	شد	وشد	″	۷	یاروشدن	یاروشدن	۳۵	۹	وژ	وژ
حصه نظم شاهنامه				″	۱۴	وگر	دگر	۳۸	۱۴	پیستن	پیلتن
۴	۳	نودگه	نمودوگر	۲۰	۲	برجسم	برخسم	۳۹	۲	گنجد	گنبد
۹	۲	باشاه	بادشاه	″	۱۳	وید	ودید	″	۱۳	بداره	بدار
″	″	هبیش	پیشش	۲۱	۹	بربینم	ببینم	″	۱۵	گستر	گسترد
۹	۱۷	کره‌هاے	کره‌هاے	۲۲	۹	گرگ	گرز	۴۱	۱۵	برخاک	وبرخاست
۱۰	۱۲	از	در	″	۱۵	بیابید	بباید	۴۳	۴	نیالی	نیالی
″	۱۵	بپیچد	نه پیچد	۲۳	۱	زمین	زمین	″	۱۹	زیان	زنان
۱۱	″	امروز	امروز	″	۹	دهان	توان	۴۷	۵	وخمه	وخمه
″	۱۹	نسائی	نسائی	۲۴	۱۲	وزم	دژم	″	۹	ولش	ولش
۱۲	۸	کرد	آرد	۲۵	۷	تن	بن	۴۸	۱۴	بدرا	بدررا
″	۱۴	سررا	سرش	″	۸	رست	زدست	″	۱۷	نیامه	نیامد
۱۳	۷	هنرمان	هنرمایه	۲۶	۱۲	نافش	بالش	″	۱۹	بجوان	بجون
″	۹	مال	یال	۲۸	۵	کزین	گزین	۵۱	۲	گوه	کوه
″	۱۸	رام	هام	۳۱	۲	گخفتے	بخفتے	″	۵	همی	بهمی
۱۴	۱	سباد	مباد	۳۲	۱۲	دادم	بدادم	۵۲	۱۷	است	راست
″	۲	تدرد	تذرود	۳۳	۴	برو	برد	۵۳	۵	خاقان وچین	خاقان چین
″	۳	رسنت	رستمت	″	۱۰	نمانار	نماناد	۵۸	۷	بازبی	تازبی
″	۴	آسختن	نیختن	″	۱۳	تبیر	تبیره	۵۹	۹	خودن	خوردن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۲	سر	گرد	۷۸	۴	برشت	برشت	۹۶	۱۹	نپرسیدم	نترسیدم
۶۴	۱۲	پوبان	پویان	″	۹	برويد	بریشی	۹۷	۵	درا	درا
۶۶	۶	دریں	وزیں	۷۹	۱	شهزلی	شهربے	″	۱۵	ببر	ببرد
″	۱۱	پُراب	بُرآب	″	۲	آب روی	آبروی	۹۸	۱۶	ردی	روی
″	۱۳	بابکے	بایکے	″	۸	اف	اورا	قاآنی			
۶۷	۷	کشتیم	گشیتم	۸۶	۴	خردهٔ	خرّهٔ				
۶۸	۱	تو	نو	″	۵	فرازانه	فرزانه	۱۰۲	۱	خاخ	خلّخ
″	″	پارش	پارس	″	۶	وروزے	روزسے	″	۴	زنگ	رنگ
″	۷	ور	در	۸۷	۴	کزیں	گزیں	″	۱۶	اگرایان	گرایان
۶۹	۱۱	اندیشه	زاندیشه	″	۶	بگراید	بگزید	۱۰۳	۱۲	فضای	قضای
″	″	خراو	خرّاد	″	۷	ارزیر	ارزیز	″	۱۸	پوشیده	نوشیده
۷۱	۹	زکوه	چوکوه	۸۸	۹	سید	رسید	۱۰۴	۴	کربی	اربی
″	۱۱	چنگیان	جنگیان	۹۱	۵	جائیگاهی	جائیگاه	۱۰۵	۱۶	ستارها	تبارها
۷۲	۱۸	تاج گاه	تاج وگاه	″	۹	نر	ز	۱۰۶	۳	جهابها	حبابها
۷۳	۳	انز	از	″	۱۶	سو	سوی	۱۰۸	″	هزارها	مزارها
″	۷	شده	سده	۹۲	۱۰	وو	دو	″	۱۷	مهروگان	مهرگان
″	۱۲	ہیتین	میتین	″	۱۷	درو	دارد	۱۱۰	۴	در	دُرّ
۷۵	۹	باد	یاد	۹۳	۱۴	یادآفره	بادافره	″	۱۶	هرگز	هرگه
۷۶	۲	تانجزدی	نانجزدی	۹۶	۱۳	انگه آں	آنکه ایں	۱۱۱	۱۳	بدن	جان
۷۸	۳	کینزم	کهنزیرم	″	۱۹	گشتم	گشتم	۱۱۴	۱۴	یابر	یابد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۹	بابالی	بابیاسے	۱۴۹	۱۸	جان زنان	بانگ زنان	۱۷۱	۷	تجارت	تجارب
۱۱۸	۹	بانبار	بازار	۱۵۳	〃	غلاف زرہبین	بر غلاف زرہبیر	۱۷۴	۱۴	تیره روز	تیره و روز
۱۲۱	۷	امرزش	آمرزش	۱۵۴	۱	راغ	راے خم	۱۷۵	۱۵	بیارد	ببارد
〃	۱۰	پیش	بیش	〃	۱۳	زمی	زمنی	۱۷۹	۳	ہفہ	ہفتہ
۱۲۴	۱۱	کرد	گرد	〃	۱۷	جویت	جودیت	۱۷۷	۴	خنجرے	حنجرے
۱۲۳	۱۸	فصل	فضل	۱۵۵	۱۰	ملکا نندبگرد	ملکا نندوبگرد	〃	۱۵	عقل	عقد
۱۲۷	۲	پغمبر	پیغمبر	۱۵۷	۹	برافتاده	افتاده	۱۷۸	۵	دوآتش	دواتش
۱۲۹	۱۸	صنمان	صنما	۱۵۹	۲	بتزو	بزد			قصائد منوچهری	
۱۳۰	۲	بگره	بکر	۱۶۱	۵	دوز	روز				
۱۳۳	۷	نامہ چوبین خامہ	خامہ چوبین نامہ	۱۶۱	۱۳	منابل	سنابل	۱۷۹	۱۱	درپی ترکان	پی ترکان
〃	۱۳	ابری فراخ	ابری بر فراخ	۱۶۳	۴	گرون	گرزن	۱۸۰	۵	گشت	بهشت
۱۳۵	۱۸	زحنت	زمخت	〃	۱۲	رودلی	روبین	〃	۱۴	لاله زار	ولاله زار
۱۳۶	۷	پت	پشت	۱۶۷	۱	مرگونه	بازگونه	۱۸۴	۲	تحل و نوش	نحل و نوش
〃	۵	بزر	جزر	〃	۷	نیسی	نیستی	〃	۲	درعقیق	در و عقیق
۱۴۴	۵	مستحق	مستحسن	۱۶۸	۸	تنگ	تُنگ	۱۸۶	۱	اگمده	آگنده
〃	۲	وقاق	وفاق	〃	۱۴	خوانذهی الا	خوانذ الاصحنک	〃	۷	زه	زہی
〃	۱۷	وردان	وَردان	〃	۱۶	امذرسے	انذرسے	۱۸۹	۸	سوداوست	سود و دست
۱۴۵	۱۲	شوخ	وشخ	〃	۱۸	کروه نیار	کروه بنار	〃	۵	جاه	جامه
۱۴۸	۱۲	دست بیایش	دست بنالش	〃	۱۶	شورخت	شه رخت				
۱۴۹	۱	برید	بُرید	۱۷۰	۱۲	بیتد	باشد				

۱۴۰۰۱